

نفرین

ماهنامه فرهنگی/اجتماعی
اردیبهشت ماه ۱۳۹۶
دوره جدید (پیاپی ۵۰۵)
قیمت ۲۵۰۰ تومان

۱۴۵



آخرین گل
فصل خوب مهربانی
ورزش‌هایی برای بهار و ...
افسانه‌ی
خوشبختی



اگر با هر سقوط و شکست، امید از دست می‌رفت
هرگز نباید دانه‌ای به لانه‌ی مورچه‌ای می‌رسید.





ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۴۵، اردیبهشت ماه ۹۶
قیمت: ۲۵۰۰ تومان

○ ○ ○
صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول و سردبیر: محبوب شهبازی
مدیر اجرایی: خدیجه اکبری

○ ○ ○
دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
ناظر فنی چاپ: یوسف قدیانی
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmag.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد
تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعرای
بهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸

○ ○ ○
چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
ماخذ مجاز است

روی جلد: امیر نساجی

- ۴ **در روز قاله**
۵ **از چهره در در جماران**
۶ **لغات های زندگی**
۸ **مدرز نامیر**
۱۰ **ملرز**
۱۲ **فوائدی از نذیری**
۱۴ **علی**
۱۶ **پرواز در قوس**
۱۸ **دار و زبان**
۲۱ **آندیز بازنی**
۲۲ **دور در دست ما**
۲۴ **حکایت**
۲۵ **جرول**
۲۶ **من مع کوم، تو بنویرس**
۳۳ **باستان**
۳۴ **حکایت آن...**
۳۶ **وزرزی**
۳۸ **عجایب نذیری**
۴۰ **نذر نور**
۴۲ **سبز و آسمان**
۴۸ **فلو**
۵۰ **زاجو بار خراسان**

فصل خوب مهربانی

اردیبهشت را ماه گل می‌گویند. معجزه‌ی آفرینش را می‌توان در شادابی درختان و زیبایی گل‌ها دید و از آن لذت برد. بهار فصل خوبی است برای مهرورزی، برای تازه شدن، برای از نو شروع کردن. خداوند با پیام بهار به ما می‌گوید که: ای انسان‌ها، همواره می‌توان از نو شروع کرد، می‌توان از نو ریشه زد، می‌توان بر درختان خالی از بار پیوند زد و می‌توان در دل مزرعه‌های خشک و خالی بذر دوستی و محبت و رویش دوباره پاشید.

دل‌های ما انسان‌ها همواره، در انتظار بذرهای مهر و محبت و دوستی است. با محبت می‌توان در دل سنگ هم اثر کرد.

در این ماه‌های آغاز بهار همه از خداوند کریم می‌خواهیم که به ما قدرت خوبی و محبت کردن به هم‌نوعانمان را بیاموزد تا بتوانیم در کنار هم با خوبی و خوشی و شادابی ایام را بگذرانیم.

موفق و پیروز باشید

سردبیر

بازگشت همه به سوی اوست

برادر ارجمند جناب آقای احمد عربلو دبیر محترم مجله شاهد نوجوان با نهایت تأسف و تأثر درگذشت پدرگرامیتان را از طرف کلیه همکاران مجله تسلیت عرض نموده و از خداوند متعال برای شما و خانواده محترم صبر و شکیبایی آرزو مندیم.

از طرف همکاران تحریریه و سردبیر مجله



امام در قلب همه جا داشت

به گزارش خبرنگار سایت افغانستان خبرگزاری فارس، در برخی از خاطرات و نوشته‌هایی که از اطرافیان حضرت امام خمینی (ره) بر جای مانده است، از ۲ خادم افغانستانی منزل ایشان در نجف نیز نام برده شده است. «ننه فاضل» که در نجف اشرف خادم منزل امام خمینی (ره) بود، بعد از پیروزی انقلاب به جماران آمد و همچنان در منزل امام مشغول به خدمت بود.

«حاج ابراهیم» یکی دیگر از خادمان افغانستانی حضرت امام (ره) نیز در نجف خادم منزل ایشان بود و بعد از انقلاب نیز با امام ارتباط داشت.

«فاطمه طباطبایی» همسر «سیداحمد خمینی» در کتاب «اقلیم خاطرات»، از قول همسر امام خمینی (ره) نقل می‌کند، ننه فاضل افغانستانی بود و در نجف سکونت داشت و به ما کمک می‌کرد.

عروس امام خمینی (ره) در خاطرات خود آورده است که ننه فاضل بعد از انقلاب به ایران آمد و در جماران در خانه‌ی امام زندگی می‌کرد، وی زنی زیرک و دانا بود و احمد (سید احمد خمینی) به شوخی به او می‌گفت: تصور می‌کنم تو رئیس یک حزب سیاسی در افغانستان باشی.

طباطبایی در ادامه می‌نویسد: یک روز که من مشغول گرفتن عکس از امام (ره) بودم، وی آمد و از من خواست تا عکسی از امام با او بگیرم تا دنیا بدانند نزد امام ایرانی و غیر ایرانی تفاوتی ندارد.

وی ادامه داد: جالب آن که ننه فاضل به فاطمه طباطبایی عروس حضرت امام توصیه می‌کند که این عکس‌ها به تاریخ تعلق دارد و به گونه‌ای باید گرفته شود که بتوان آن را منتشر کرد.

(همکلام با فاطمه سادات موسوی، همسر گرامی شهید
مفقودالثر مدافع حرم «مرتضی کریمی شالی»)

● وقتی رفت به این فکر می کردم که طی ۱۳-۱۴ سال بعد از ازدواج شاید یک روز هم زندگی سیر نداشتیم... مرتضی کاملاً خودش را وقف انقلاب کرده بود. آموزش، مانور، مأموریت، رزمایش و ... آنقدر از او زمان می گرفت که زمان بسیار کمی برایش باقی می گذاشت.

● تا قبل از پرواز به سوریه، چند مرتبه از فرودگاه تماس گرفت. می خواست تلفنی رضایت مرا بگیرد. با این که خیلی از دستش عصبانی بودم، زود سلام کرد! مثل همیشه سلامی پرانرژی. وعده می داد تا دلم را به دست بیاورد. گفت «وقتی برگردم، باهم پابوس امام رضا(ع) می رویم.» گفتم «مرتضی، من مشهد هم نمی خواهم. فقط تو را می خواهم...»

سفارش بچه ها را کرد. گفتم «مرتضی، دلم می خواهد در یک چادر کوچک، من و تو و بچه ها زندگی کنیم، فقط تو را داشته باشم. تجملات و قشنگی های زندگی را بدون تو نمی خواهم!»

● خیلی به او وابسته بودم. با اینکه اغلب اوقات تنها بودیم و به ناچار کارهایم را خودم انجام می دادم، اما این ها از وابستگی من به او کم نکرده بود! شاید همیشه امید این را داشتم که روزی همه ی این سختی ها تمام می شود و ما هم زندگی آرامی خواهیم داشت... ۱۲ روز بعد از رفتنش به شهادت رسید...

● با این که مرتضی معمولاً زمانی برای دید و بازدید با اقوام نداشت، قبل از پرواز با همه ی فامیل تماس گرفت و خداحافظی کرد؛ مادر، خواهرهای خودش و همسرانشان و... تمام این کارها برایم عجیب بود آن هم برای یک سفر کوتاه! قرار نبود برود و نیاید... ● برنامه داشتیم که بعد از مأموریت، با هم برای خرید پالتو و چکمه دخترها به بازار برویم. بچه ها قولش را از مرتضی گرفته بودند. آرزوی خرید لباس به دلشان ماند. بعد از اینکه به سوریه رفت، عکس لباس های دخترها را برایش فرستادیم. چقدر ذوق کرد از دیدن عکس ها.

ملیکا و حنا برای پدرشان حرف زدند و صدایشان را با تلگرام برایش ارسال کردند. مرتضی هم جوابشان را ضبط کرد و برایشان فرستاد.

● با رفتن مرتضی آرام و قرار نداشتیم. با اینکه شهرستان «شال» را بسیار دوست داشتیم اما بعد از رفتن مرتضی، هر چقدر از سوریه

آخرین گل

تماس گرفت و گفت که چند روز به آن جا بروید، دلم راضی نشد! حتی خوشی شهرستان رفتن را بدون مرتضی نمی خواستم. انگار برام هیچ ارزشی نداشت. واقعاً هیچ چیز نمی توانست مرا خوشحال کند به جز خود مرتضی.

● مرتضی حتی در تماس تلفنی گفته بود که اگر می خواهم به خانه بروم تا حال و هوایم عوض شود. دلم نمی آمد بدون او به خانه بروم. احساس می کردم جابه جای خانه خاطرات مرتضی را برایم زنده می کند.

آن روزها شرایط خوبی نداشتیم. دلنگی، نگرانی، دلشوره و... گوشه ای از مشغولیاتی بود که آزارم می داد. مادر مرتضی با مادرم تماس گرفت و وضعیت روحی مرا گفته بود. قرار شد مادر و خواهرم به دیدنم بیایند. به هوای دیدن آن ها به خانه برگشتم. از زمان رفتن مرتضی به خانه نیامده بودم.

بچه ها به مدرسه رفتند و من سرگرم تمیز کردن خانه شدم. گویا مرتضی قبل رفتن به خانه آمده بود. غذای نیم خورده ی مرتضی همانطور در آشپزخانه مانده و خراب شده بود. معلوم بود با عجله غذا خورده و رفته بود. لباس هایش را هم عوض کرده بود. انگار برای بردن مدارک و لباس هایش به خانه آمده بود.

فرصت خوبی بود که تا آمدن مرتضی لباس‌هایش را بشویم،
اتو کنم و در کمد مرتب بچینم. شاید باز هم با عجله بیاید و
بخواهد لباس‌هایش را عوض کند...

● بعد از رفتن مرتضی، تا صدای تلفن به صدا در می‌آمد،
گوش می‌دادم تا از لحن حرف‌زدن افراد ببینم مرتضی آن‌طرف
خط است یا شخص دیگر. همیشه دلم می‌خواست تنها با او حرف
بزنم، صدابه‌صدا نمی‌رسید و ناچار بودم با صدای بلند صحبت
کنم. اغلب اطرافم شلوغ بود.

آخرین بار که تماس گرفت، جمعه شب بود. اول خواهرش
صحبت کرد و بعد بچه‌ها، آن‌هم زمانی طولانی. وقتی نوبت به
من رسید، مرتضی باید می‌رفت! گفت که «۱۰ دقیقه دیگر تماس
می‌گیرم.» آنقدر سرش شلوغ بود که بعید می‌دانستم تماس
بگیرد. خیلی اصرار کردم قطع نکند اما آن‌طرف خط هم شلوغ
بود و احتمالاً خیلی از افراد مانند مرتضی در صف تماس بودند.
۱۰ دقیقه‌ای ما به بهشت ارجاع شد و مرتضی هیچ وقت
نتوانست با من تماس بگیرد.

● دوشنبه از محل کار مرتضی تماس گرفتند و گفتند که
می‌خواهیم فردا برای احوال‌پرسی به خانه‌ی شما بیاییم. با پدر
مرتضی تماس گرفتم تا او هم بیاید. تا ظهر منتظر ماندیم اما هیچ
خبری نشد! بعد سربازی آمد، عذرخواهی کرد و گفت برنامه‌ی
امروز لغو شده است. گویا همه‌ی شهرک از موضوع شهادت
مرتضی اطلاع داشتند و حتی خبر به شهرستان ما هم رسیده بود.
تنها ما بی‌خبر بودیم!

● همان روز، ملیکا که از خواب بیدار شد گفت «مامانی خواب
دیدم بابایی تو هواپیما نزدیک خورشید بود. من و شما و حنا
از پایین برایش دست تکان می‌دادیم...» رابطه دخترها با پدرشان
رشد برانگیز بود! خیلی همدیگر را دوست داشتند.

● بند دلم پاره شد. بدنم می‌لرزید. نمی‌دانم چطور خودم را به
برادرشوهرم رساندم. یقه‌ی کنش را گرفتم و گفتم «تو رو خدا
بگو چه شده؟» سرش را پایین انداخت و بنای اشک ریختن کرد!
بنده‌ی خدا یک دستش روی قلبش بود و یک دستش روی سرش.
حالم دست خودم نبود. مثل بچه‌ها پایین بالا می‌پریدم و به
مادر مرتضی می‌گفتم: «مامان! من مرتضی را می‌خواهم!» حنا
آرام و قرار نداشت. ملیکا با موهای پریشان روی مبل نشسته بود.
هیچ کس حواسش به بچه‌های مرتضی نبود... فقط فریاد می‌زدم و
می‌گفتم «مرتضی چرا رفت؟ من که التماسش کرده بودم نرو!»
ای خدا من مرتضی را از تو می‌خواهم!

● همکارانش و اقوام آمدند. اجازه نمی‌دادم کسی به من

تسلیت بگوید. من
شهادتش را باور نکرده
و نکردم. تا خبری از او نیاید
هم باور نمی‌کنم. هنوز هم منتظرم
که در خانه را بزند و بیاید. بچه‌ها هم
منتظرند تا پدرشان بیاید. پیکر مرتضی من
را نیاورده‌اند...

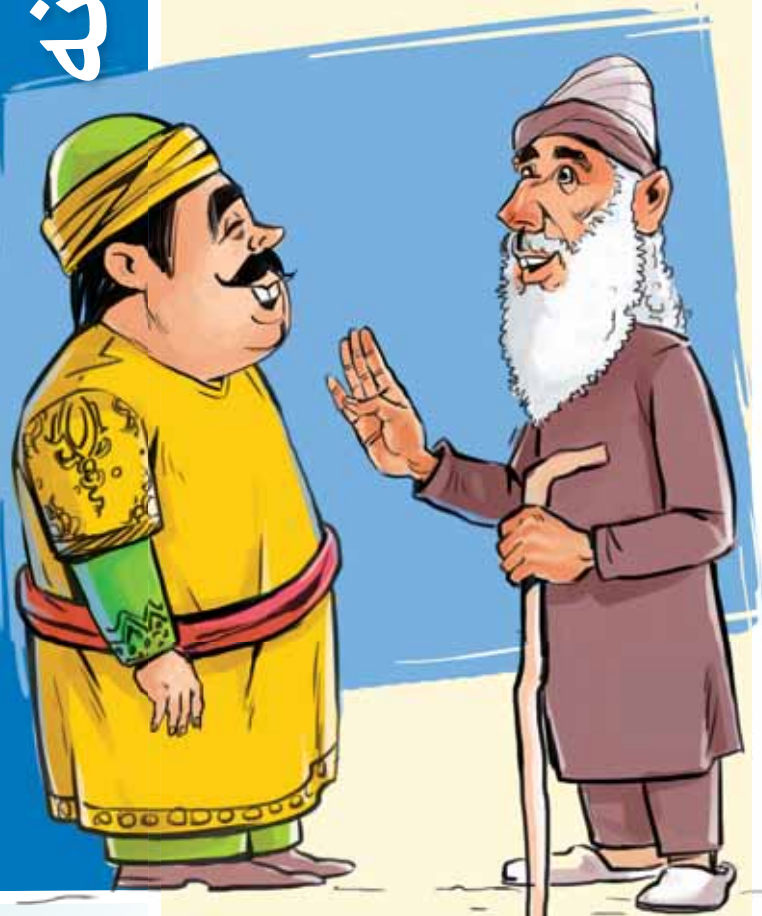
مدتی پس از خبر شهادت مرتضی، گفتند لحظه‌ی
شهادت مرتضی را کسی ندیده و شهادتش تایید
نشده است. بنرها را جمع کنید و لباس‌های مشکی را
درآورید! ناخودآگاه لباس‌ها را درآوردیم. آن روزها به
هر کس می‌رسیدم می‌گفتم «تو را به خدا دعا کنید مرتضی
برگردد...» گویا مرتضی برای کمک به مجروحین رفته بود
که با اصابت گلوله به آمبولانس، از بدن مرتضی چیزی
باقی نماند! یکی از دوستانش گفت من شهادت مرتضی را
دیدهام، هر کس روایتی از شهادت مرتضی داشت اما واقعیت
آن است که هنوز هیچ‌یک از آن حرف‌ها آرامم نکرده است.
با این حال زیبایی روایت‌ها، خاطرات هم‌زمانش از او بود. یکی
دیگر از دوستانش می‌گفت دستش که زخمی شد، دستکشی
پوشید تا روحیه نیروهایش از دیدن مجروحیت او کم نشود
و با همان دست‌ها کارش را ادامه می‌داد. می‌گفتند بعد از
شهادت نیروهایش به هم می‌ریخت و همیشه می‌گفت «پدر
و مادرهایشان این بچه‌ها را به من سپرده‌اند. من نمی‌توانم
جواب آن‌ها را بدهم!» مخصوصاً بعد از شهادت «شهید
مجید قربان‌خانی» که تک پسر خانواده بود.

● آخرین هدیه‌ی روز زن، یک سرویس سینی
سیلور با فنجان و قندان برایم خرید. خیلی قشنگ
بود. یک شاخه گل قرمز هم کنارش گذاشت.
گل را خشک کردم و نگه داشتم. اصلاً این
گل برایم یک چیز دیگر است! این آخرین
گلی بود که مرتضی برایم خرید.

عاقبت پسر دیوانه

میهمانیِ مردی بسیار ثروتمند و عالم بود؛ میوه‌ها و خوردنی‌های زیادی روی سفره چیده شده بود. همه میهمانان مشغول خوردن و صحبت بودند. در همین هنگام پیکی که از راه دور آمده بود وارد مهمانی شد و نامه‌ای را به میزبان داد. میزبان بعد از خواندن نامه بدون اینکه میهمانان متوجه شوند، بلند شد و مهمانی را ترک کرد. تا نصف شب میهمانان منتظر میزبان شدند ولی از او خبری نشد که نشد و مجبور شدند بدون خداحافظی از میزبان خانه او را ترک کنند. روزها و هفته‌ها گذشت و هیچ خبری از میزبان نشد. تمام شهر و خانه‌های دیگر را دنبال او گشتند ولی پیدایش نکردند. تا اینکه روزی پسر بچه‌ای با سر و صدای زیادی وارد میدان وسط شهر شد و فریاد کشید: «بهلول را پیدا کردم، بهلول را پیدا کردم». مردم دور پسر بچه جمع شدند و از او پرسیدند: «بهلول کجاست، او را در خانه کدام اشراف زاده دیدی؟»

پسر بچه نفس نفس زنان جواب داد: «من بهلول را در خرابه‌ای بیرون شهر دیدم که لباس‌های کهنه و پاره پاره‌ای را پوشیده بود.» همه مردم زدند زیر خنده. یکی از آنها گفت: «این پسر بچه، معلوم نیست که کدام دیوانه را با بهلول دانا و ثروتمند اشتباه گرفته است.» یکی دیگر گفت: «هی پسر! بار دیگر این حرف را بزنی، کتک خواهی خورد.» ولی پسر بچه پشت سرهم قسم می‌خورد که بهلول دانا و ثروتمند را در خرابه بیرون شهر دیده است. هیچ کس حرف پسر بچه را باور نکرد تا اینکه حدود ظهر مردی ژولیده که لباس‌های پاره پوشیده بود، وارد میدان شهر شد. همه فکر می‌کردند که دیوانه‌ای دیگر به دیوانه‌های شهر اضافه شده است. اما همان پسر بچه فریاد کشید! «این خود بهلول دانا و ثروتمند است!» همه مردم به صورت مرد ژولیده نگاه کردند. پسر بچه راست می‌گفت. او خود بهلول دانا و ثروتمند بود. مردی جلو رفت و رو به بهلول گفت: «ای مرد دانا، ما هفته‌ها به دنبال تو گشتیم، از وقتی که آن نامه بدست تو رسید ما تو را ندیده‌ایم، چه شده نکند راهزن‌ها به تو حمله کرده‌اند؟» بهلول دانا لیخندی زد و جواب داد: «راهزن؟! قبلاً راهزن ثروت و دنیای مرا زده بود و من از دست او فرار کردم.» هیچ کس از حرف‌های بهلول دانا سر در نیاورد. بعد از مدتی سکوت، همه آنها زدند زیر خنده و فریاد می‌کشیدند که بهلول دانا و ثروتمند، دیوانه شده است.» بهلول به آرامی از میان مردم بیرون رفت و دوباره به خرابه برگشت.



آهن و پنبه

روزی بهلول دانا، در میدان شهر می‌گشت و مردم را نگاه می‌کرد. او مرد فقیری را دید که در گوشه‌ای غمگین و ناراحت نشسته است. جلو رفت و سلام کرد و پرسید: «ای مرد، چرا اینقدر ناراحت هستی؟»

مرد فقیر جواب داد: «سلام ای بهلول دانا، روزگار بسیار بد است، مدتی پیش از یک نفر پولی قرض گرفتم، تا با این پول خرج خانواده‌ام را در بیاورم ولی دخترم مریض شد و برای مداوا مجبور شدم او را به بغداد ببرم. حالا همه پولهایم خرج شد. و چیزی برایم باقی نمانده است. تا دو هفته دیگر هم باید پول را پس بدهم، اگر پس ندهم سربازان خلیفه مرا زندانی خواهند کرد.»

بهلول کنار مرد نشست و به او گفت: «این که نگرانی ندارد با مقدار پولی که برایم باقی مانده است، آهن و پنبه بخر، بعد از دو هفته با فروش آنها پولت سه برابر می‌شود و می‌توانی قرضت را پس بدهی.»

بهلول دانا آرام بلند شد و پس از خریدن مقداری نان و خرما راهی بیرون شهر شد. مرد فقیر بعد از اینکه بهلول رفت با پول کمش آهن و پنبه خرید و بعد از دو هفته آنها را فروخت و درست پولش سه برابر شد و توانست قرضش را پس بدهد. یکی از همسایه‌های مرد فقیر که آدمی طمع‌کار بود پیش او رفت و پرسیدند: «تو چگونه توانستی در مدت دو هفته این همه پول را بدست بیاوری.»

مرد فقیر جواب داد: «بهلول دانا، مرا راهنمایی کرد»
مرد طمع‌کار خندید و گفت: «همان دیوانه را می‌گویی؟ امکان ندارد»

مردی از میان مردم با صدای آرامی گفت: «بهلول دیوانه نیست، می‌گویند او از وقتی که نامه امام موسی بن جعفر (ع) بدستش رسید، خود را به این صورت در آورده است.» یکی از میان مردم از او پرسید: «نامه؟! مگر امام موسی (ع) چه نوشته بود؟»

مرد جواب داد: «می‌گویند امام (ع) در نامه نوشته بود که هارون الرشید بسیاری از یارانش را شهید کرده است و قصد جان من و همه‌ی طرفداران من را کرده است. بهلول که یکی از پیروان امام (ع) است با خواندن نامه بسیار غمگین شد و زندگی اشرافی خود را رها کرد و زندگی درویشی را انتخاب کرد.»

یکی دیگر رو به همه مردم گفت: «این مرد هم که پاک دیوانه شده است! بهلول با عقل و ثروتی که داشت راحت می‌توانست به شهری دیگر برود و ثروتش را هم از دست ندهد.» یکی دیگر حرفش را تأکید کرد. ولی مرد همچنان با تفکر زیاد قسم خورد که بهلول هرگز دیوانه نشده است!



در مورد بهلول، این مرد عاقل دیوانه‌نما، روایات دیگری نیز نقل کرده‌اند. او از مریدان و دوستداران امامان زمان خود بود. در روایت دیگری نقل کرده‌اند که هارون خلیفه عباسی به او پیشنهاد کرد که سمت قاضی القضاتی دربار را به عهده بگیرد.

بهلول که نمی‌خواست در دستگاه حکومت ستمگر عباسی خدمت کند خود را به دیوانگی زد تا به این ترتیب، از این کار شانه خالی کند. حکایت‌های بسیاری در مورد بهلول نقل شده است که همه با وجود داشتن ظاهری طنز و خنده‌دار، پر از معانی عمیق انسانی است. با هم یک حکایت در مورد بهلول را می‌خوانیم:

مرد فقیر جواب داد: «او دیوانه نیست، تو اشتباه می‌کنی.»

مرد طمع‌کار، با خود گفت: «شاید راست بگوید! از این دیوانه هیچ کاری بعید نیست! امتحان کردنش ضرری ندارد.»

پس به طرف میدان شهر راه افتاد. بهلول دانا گوشه‌ای نشسته بود و مشغول خوردن نان و خرما بود. مرد طمع‌کار پیش او رفت و از او پرسید: «ای بهلول دیوانه! به من بگو چه بخرم که پولم بعد از مدتی دو برابر شود.»

بهلول به آرامی جواب داد: «پياز و هندوانه»
مرد طمع‌کاری به اندازه انباری بزرگ پياز و هندوانه خرید و انبار کرد و با خود گفت: «هر چه بیشتر بماند، حتماً سود بیشتری خواهم برد.»
بعد از یکی دو ماه به انبارش رفت تا پيازها و هندوانه‌ها بفروشد، ولی بعد از باز کردن در انبار متوجه بوی بد شد. تمام پيازها و هندوانه‌ها گندیده بودند. وقتی مرد طمع‌کار متوجه شد روی سرخودش زد که خانه خراب شدم و به طرف میدان شهر رفت.

مرد طمع‌کار با دیدن بهلول فریاد زد: «ای دیوانه! به همسایه من گفته بودی، آهن و پنبه بخر و پولش سه برابر شد ولی به من گفتی که پياز و هندوانه بخرم و حالا تمام آنها خراب شده‌اند و ضرر کرده‌ام.»

بهلول مثل همیشه با آرامی جواب داد: «مرد فقیر من را بهلول دانا صدا زد، پس من هم از روی عقل و خرد به او کمک کردم اما تو به من گفتی بهلول دیوانه، من هم از روی دیوانگی به تو کمک کردم.»

همه مردمی که جمع شده بودند به مرد طمع‌کار خندیدند و مرد طمع‌کار هم شرمندۀ از حرف‌هایش به طرف خانه خود رفت.

گردان اشتباهی



حالا چه جوری برم؟

گفتند: ماشین الان میره اونوری و شما رو هم می بره.

فکر کردم من را به گردان «خواهران غواص» فرستاده‌اند.

با ماشین حرکت کردیم سمت مقر گردان حضرت زینب(س). توی راه با خودم می‌گفتم حتما این‌ها به تعداد از خواهران هستند که دارند پتوها و لباس‌های رزمنده‌ها رو می‌شویند حالا می‌رویم و نمازی و احکامی برای اون‌ها می‌گیریم. از راننده سوال کردم که این گردان کنار رودخانه دز چه می‌کنه و در جواب گفت: حاج آقا مشغول آموزش غواصی هستند.

اینو که گفت مغزم داغ شد. تا این که راننده به سرجاده خاکی رسید و من رو پیاده کرد و گفت حاج آقا من عجله دارم و باید جایی دیگه هم برم؛ تا مقر گردان حضرت زینب(س) دویست متر راه مونده؛ خودتون بروید... و من هم پیاده شده و لنگان لنگان به سمت مقر رفتم.

به دژبانی رسیدم و خودم رو معرفی کردم و معرفی نامه اعزام رو هم نشون دادم و وارد مقر شدم. از دژبانی که رد شدم لب رودخانه پیدا نبود. یک مقدار جلو که اومدم یکدفعه خشکم زد. دیدم به عده ای سر تا پا مشکی

روایت سید مجید میرمحمدی از روحانی گردان حضرت زینب(س)؛ فکر کردم من را به گردان «خواهران غواص» فرستاده‌اند.

گروه جهاد و مقاومت مشرق - سید مجید میرمحمدی از رزمندگان دفاع مقدس، روایتی را از روحانی گردان حضرت زینب(س) لشکر ۱۰ سید الشهدا(ع) بیان کرده که بسیار خواندنی است:

شهید شیخ محمود ملکی برای من حکایتی را تعریف کرد که خیلی شنیدنی است...

شیخ محمود گفت: به عنوان روحانی به جبهه اعزام شدم. اومدم تبلیغات لشکر سیدالشهداء علیه السلام و خودم رو معرفی کردم و اون‌ها هم گفتند شما باید برید گردان حضرت زینب (س). من خیال کردم گردان مخصوص خانوم هاست. اصرار کردم که گردان علی اکبر (ع) - علی اصغر (ع) روحانی نمی‌خواد من برم؟... گفتند: ما فقط برای گردان حضرت زینب نیاز داریم... من ناچار قبول کردم و گفتم: حالا این گردان مقرش کجاست؟... گفتند: کنار رودخانه‌ی دز. این را که گفتند حسابی توی دلم خالی شد. گفتم من که اون جا رو بلد نیستم

دارند از آب بیرون میان. زود جلوی چشمم رو گرفتم و سرم رو پایین انداختم و شروع کردم استغفار کردن. چند لحظه ای گذشت دوباره به راهم ادامه دادم و از لای انگشت هام دور و برم رو می‌پایدم. یواش یواش لای انگشتم رو باز کردم و احساس کردم که به جماعتی نزدیک شدم.

در دلم این بود که همون‌هایی که از آب بالا می‌اومدن الان در نزدیکی من هستند. داشتم از خجالت آب می‌شدم که دیدم صدای مرد می‌آد. یک مقدار چشم هام رو نیمه باز کردم و سرم رو بالا آوردم. دیدم عجب. چی فکر می‌کردم و چی شد. این‌ها همه مردند که لباس غواصی پوشیدند.

این جا از خواهران خبری نیست. دستی برای غواص‌ها تکان دادم و رفتم سمت چادر تبلیغات و خودم رو معرفی کردم. بعدها این حکایت رو برای بعضی‌ها تعریف کردم و کلی خندیدند...

مداح اهل بیت(ع) و روحانی شهید محمود ملکی در ۱۲ تیرماه ۱۳۶۶ در منطقه ماووت عراق در اثر اصابت خمپاره به شهادت رسید و پیکر مطهرش در گلزار شهدای بهشت زهرا میهمان خاک شد.

منبع: الوارثین

اسب پیر زبان فحوم

اسب این را گفت و خنده بلندی کرد و چهار نعل از آن جا دور شد. مرد که از حرف زدن اسب، به شدت وحشت کرده بود، هراسان به سمت ده کوچکی که در همان نزدیکی بود، دوید. فریاد زد و برای اولین رهگذری که سر راهش دید، در حالی که از وحشت و تعجب زبانش بند آمده بود، با زحمت همه‌ی ماجرا را تعریف کرد. رهگذر، با حوصله نشانی‌های اسب را از او پرسید: «بگو ببینم، آن اسبی که تو دیدی، اسب پیری نبود به رنگ قهوه‌ای که گوش‌هایش آویزان بود و پای چپش کمی می‌لنگید و زین هم نداشت؟» مرد در حالی که تمام بدنش می‌لرزید، گفت: «بله بله! کاملاً درست است. خودش بود. ای وای!! عجب ماجرای بود.» رهگذر این را شنید، با بی‌خیالی و خونسردی گفت: «ای بابا! ولش کن برود پی کارش! گوش به حرفش نده! آن اسب پیر از موتور ماشین چیزی سرش نمی‌شود!»

در زمان‌های خیلی خیلی قدیم، مردی که از شلوغی و ترافیک و بوی دود و گازوییل و سر و صدای شهر حسابی حوصله‌اش سر رفته بود، سوار ماشینش شد و خوشحال و خندان جاده‌ی صافی گیر آورد و رفت تا جای خوش و آب و هوایی پیدا کند و کمی استراحت کند. او برای خودش آواز می‌خواند و پایش را روی پدال گاز فشار می‌داد و جلو می‌رفت که ناگهان ماشین به سر و صدا افتاد. سرعتش کم شد و کمی جلوتر خاموش شد. مرد با تعجب از ماشین پیاده شد. کاپوت اتومبیلش را بالا زد تا شاید بتواند علت خاموش شدن آن را پیدا کند. اما نتوانست چیزی سر در بیاورد. نگران و ناراحت به جاده نگاه کرد تا شاید بتواند از کسی کمک بگیرد. در همین موقع، اسبی را دید که چهار نعل از انتهای جاده می‌دوید و به سوی او می‌آمد. اسب وقتی که به نزدیکی مرد رسید، فریاد زد: «اگر برق ماشینت ایرادی نداشته باشد، حتماً بنزین تمام کرده است! حالا مجبوری ماشینت را به خودت ببندی و آن را تا در خانه‌ات بکشی!»

پادشاه بی ذوق

می‌گویند: فتح‌علی شاه قاجار، شعر هم می‌گفت! گاهی هم فقط مصرع اول را می‌سرود و تمام کردن آن را به عهده‌ی یکی از شاعران دربار می‌گذاشت! روزی شعری بی‌سروته را به هم بافت و آن را برای یکی از ندیمان خود خواند. پس از پایان شعر، منتظر ماند تا به به و چه چه ندیم را بشنود؛ اما از تکان دادن سر به نشانه‌ی بی‌معنی بودن شعر چیزی از او ندید. میرآخور را احضار کرد و گفت: «این پسرک را به طویله ببر، به میخ طویله ببند و کاه به آخورش بریز!» میرآخور اطاعت کرد و پسرک را به طویله برد. کمی که گذشت، شاه دستور داد ندیم را بیاورند. او را آوردند. شاه دوباره شعری را که کمی آن را اصلاح کرده بود برای وی خواند و گفت: «خُب! حالا چه می‌گویی؟» ندیم بی‌آنکه حرفی بزند، به طرف در رفت. شاه از جا بلند شد و فریاد زد: «کجا می‌روی؟!» ندیم جواب داد: «همان جا که بودم!»

هندآب شد!

براساس تحقیقات دانشمندان حوزه‌ی هواشناسی، روند گرم شدن کره‌ی زمین به آب شدن یک تکه یخ به بزرگی کشور هند منجر شده است.

به گزارش مهر، این در حالی است که در سال‌های اخیر یخ‌های نزدیک قطب جنوب که افزایش یافته بود، اکنون در حال آب شدن است.

براساس آمار حاصل از ماهواره‌های مرکز ملی یخ و برف آمریکا، در اوایل دسامبر مساحت کل یخ‌های قطبی به ۱/۴۸ میلیون مایل مکعب رسید که این رقم کمتر از متوسط یخ قطبی ثبت شده در بازه زمانی ۱۹۸۱ تا ۲۰۱۰ میلادی است. این میزان یخ آب شده تقریباً هم اندازه مساحت کشور هند است.

دانشمندان می‌گویند بادهای سردی که امسال در این منطقه می‌وزد، ممکن است ما را درباره‌ی تأثیرات گرم شدن آب و هوا گمراه کند.

بدون در نظر گرفتن تأثیر سردکنندگی این بادهای گرمای بیش‌تری در قطب جنوب جمع کرده که به آب شدن یخ‌ها منجر شده است. با این وجود نمی‌توان فقط یک عامل را در این روند دخیل دانست.

ماجرای یک فیل افسرده

فیل ۴۳ ساله باغ‌وحش مانیل را پس از این که به افسردگی مبتلا شد از قفس آزاد کردند.

این فیل با نام مالی ۳۵ سال را به تنهایی در این باغ‌وحش گذرانده بود و دامپزشک پس از تشخیص بیماری روانی او مراتب را به مسئولان باغ‌وحش اطلاع داده و آن‌ها نیز تصمیم گرفتند این فیل را در شرایط کنترل شده اما آزاد رها کنند. گفتنی است این فیل روزانه باید حدود ۲۰ ساعت جلوی بازدیدکننده‌های باغ‌وحش با زنجیری به پا حضور می‌داشت.



همسایه‌های زمین زیاد شدند

اخترشناسان موفق به کشف ۶۰ سیاره‌ی جدید در نزدیکی زمین شده‌اند، کشفی که می‌تواند احتمال یافتن سیاره‌ای قابل سکونت را افزایش دهد.

براساس گزارش ایندیندنت، گروهی از دانشمندان بین‌المللی نیز شواهد وجود ۵۴ سیاره‌ی بالقوه‌ی دیگر را کشف کرده‌اند و این به آن معنی است که تعداد سیاره‌های کشف شده به ۱۱۴ رسیده است.

دانشمندان امیدوارند که دست‌کم تعدادی از این سیاره‌های جدید شبیه به زمین باشند و بتوانند از شکل‌گیری حیات پشتیبانی کنند. یکی از این سیاره‌های فراخورشیدی جدید، ابرزمینی داغ و سنگی است که در چهارمین سیستم ستاره‌ای نزدیک به سامانه‌ی خورشیدی کشف شده است.

این سیاره که گیلیس-۴۱۱B نام دارد می‌تواند نشانگر این باشد که تمامی ستاره‌های نزدیک به خورشید ممکن است از سیاره‌هایی برخوردار باشند و ممکن است این سیاره‌ها شبه‌زمینی باشند و از شرایط شکل‌گیری حیات برخوردار باشند. با این همه گیلیس بسیار داغ‌تر از آن است که بتوان روی آن زندگی کرد یا نشانه‌های وجود حیات را روی آن یافت. این سیاره از زمین هشت سال نوری فاصله دارد.

نتایج جدید براساس بررسی ۶۱ هزار رصد مجزا از ۱۶۰۰ ستاره توسط تلسکوپ کک در هاوایی طی دوره‌ای ۲۰ ساله به‌دست آمده‌اند. این رصدها بخشی از پروژه‌ی تجسسی لیک - کارنگی بوده‌اند، پروژه‌ای که در سال ۱۹۹۶ توسط استیو وگ و جفری مارکی دو اخترشناس دانشگاه کالیفرنیا و پل باتلر از مؤسسه علوم کارنگی در واشنگتن آغاز شد. ۶۰ سیاره‌ی جدید در مدار ستاره‌هایی کشف شده‌اند که در فواصل ۲۰ تا ۳۰۰ سال نوری از زمین قرار گرفته‌اند.



نجات مهربانانه‌ی یک پلنگ

مدتی پیش پلنگی که با آسیب‌های جدی از رودسر به تهران منتقل شده بود، با عمل جراحی از مرگ حتمی نجات پیدا کرد.

این پلنگ در منطقه‌ی رودسر در دامی که معمولاً برای گرازها کار گذاشته می‌شود، گرفتار شده بود که با تلاش فراوان خود را از تله نجات می‌دهد، اما این تلاش منجر به فشار زیاد به ستون فقرات و آسیب نخاعی حیوان می‌شود. پس از حدود ۱۵ یا ۲۰ روز محیط‌بانان این پلنگ را که در گوشه‌ای بی‌رمق افتاده بود و در این مدت هم دسترسی به آب و غذا نداشته، پیدا کرده و آن را به پارک پردیسان تهران منتقل می‌کنند.

دکتر حمیدرضا فتاحیان، متخصص جراحی و استادیار گروه آموزشی علوم درمانگاهی دانشکده علوم تخصصی دامپزشکی واحد علوم و تحقیقات دانشگاه آزاد که با عمل جراحی جان پلنگ را نجات داده است، درباره‌ی سیر معالجه پلنگ به همشهری گفت: این پلنگ ابتدا برای درمان به کلینیک پردیسان تهران منتقل می‌شود که پس از انجام سی‌تی‌اسکن در دانشکده دامپزشکی دانشگاه تهران و البته بدون معاینه دقیق عصبی در شرایط هوشیاری، طبق نظر دامپزشکان این دانشکده و انتقال این نظر به دامپزشک کلینیک پردیسان و با تشخیص ضایعه نخاعی، با این ایده که امیدی به بهبودی نیست، رأی به یوتانایز (مرگ آرام) پلنگ داده و نظر خود را به سازمان حفاظت محیط‌زیست اعلام می‌کنند.

در سازمان اما با توجه به گفته‌ی دکتر تیموری، مدیر کل حفاظت و شکار و صید سازمان با دامپزشکان دیگری هم در خصوص شرایط این پلنگ مشورت شده و در نهایت قرار بر این می‌شود تا شانس دیگری به این حیوان داده شود.

دکتر فتاحیان تصریح کرد: در پی این تصمیم پس از بررسی تصاویر سی‌تی‌اسکن، جراحی را توصیه کردم که سازمان هم با توجه به نظر دامپزشکان دانشگاه تهران، با جراحی موافقت کرد.

وی اضافه کرد: سپس با انجام رادیوگرافی از کمر حیوان و انجام آزمایش خون و با توجه به این که جابجایی مهره‌ها زیاد نبود و مشکلی هم در قفسه سینه نبود، اقدام به عمل جراحی در بیمارستان کردیم که حدود دو ساعت

به طول انجامید و پس از آن با جدا کردن پلنگ از دستگاه بیهوشی، رادیوگرافی تکمیلی انجام و سپس برای مراقبت‌های بعدی، پلنگ دوباره به پارک پردیسان منتقل شد.

عمل این پلنگ بسیار سخت و پیچیده بود که البته با مکانیسم درمانی نسبتاً پیشرفته‌ای که در کشور داریم و با کمک ابزار و تکنیک و مهارت انجام شد.

به گفته‌ی دامپزشک، فردای روز جراحی هم حیوان شروع به خوردن غذا کرد و به تحریک عصبی پایش واکنش نشان داده و حتی با توجه به ضعف در پای راست، مشاهده شد که روی پای چپش راه می‌رود که همه این‌ها نشانه‌های امیدبخشی برای بهبودی است.

فتاحیان خاطر نشان کرد: پس از انتشار خبر موفقیت آمیز این عمل، حتی نامه‌ای از یکی از باغ‌وحش‌های شیکاگو دریافت کردیم که در آن پیشنهاد شده بود می‌توانیم با استفاده از آرام‌بخش برای این حیوان فیزیوتراپی هم انجام دهیم.

وی در ادامه گفت: با توجه به این که پلنگ یکی از گونه‌های بسیار ارزشمند و در حال انقراض است بهتر است در این گونه موارد با دانشگاه‌ها، باغ‌وحش‌ها و NGOهای داخلی و خارجی تبادل نظر شده و برای درمان از همه توانایی‌ها، دانش‌ها و ایده‌ها استفاده شود. وی در پایان اظهار داشت: برای حفاظت از گونه‌های در حال انقراض به حمایت سازمان‌ها، از جمله سازمان حفاظت محیط‌زیست، فرهنگ‌سازی و همکاری همه نیروهای علمی و توانمند نیاز است.

(همشهری آنلاین - مریم دری‌منش)



میمون‌ها امکان حرف زدن دارند

علم

محققان دانشگاه پرینستون در پی یک مطالعه

متوجه شدند که برخلاف تصورات قبلی، آناتومی صوتی میمون‌ها قادر به ایجاد گفتار قابل فهم همچون انسان‌ها است، اما آن‌ها توانایی مغزی مورد نیاز برای صحبت کردن را ندارند.

به گزارش ایرنا، بر این اساس، ناتوانی میمون‌ها در صحبت کردن به دلیل تفاوت‌هایی است که در ساختار مغزی وجود دارد؛ این امر نشان می‌دهد گفتار انسان ناشی از تکامل منحصر به فرد است و به تفاوت‌های مربوط به آواسازی میان انسان‌ها و پستانداران ربط ندارد.

دکتر «آصف غضنفر» از دانشگاه پرینستون گفت: ناتوانی میمون‌ها در صحبت کردن را نمی‌توان به آناتومی صوتی آن‌ها ارتباط داد بلکه این موضوع به ساختار مغزی این حیوانات باز می‌گردد. محققان در بررسی‌های قبلی آناتومی صوتی پستانداران که روی چند جسد انجام شده بود، نتیجه گرفته بودند که میمون‌ها و شامپانزه‌ها، در قیاس با انسان، قادر به تولید طیف بسیار محدودی آوا هستند. اما در تحقیق جدید، محققان دانشگاه پرینستون با استفاده از اشعه‌ی ایکس ویدیوهایی از آناتومی صوتی میمون‌های ماکاک مانند زبان، لب‌ها و حنجره‌ی آن‌ها تهیه و سپس کارشناسان آزمایشگاه هوش مصنوعی در بلژیک این اطلاعات را به یک الگوی رایانه‌ای تبدیل کردند که توانست طیف آوایی یک میمون را براساس ویژگی‌های فیزیکی پیش‌بینی و شبیه‌سازی کند. گفتار در انسان از یک منبع صوت تولید شده از حنجره نشأت می‌گیرد که به واسطه‌ی موقعیت‌های مختلف آناتومی آوایی مانند لب‌ها و زبان تغییر می‌کند.

محققان متوجه شدند که یک میمون ماکاک اگر دارای توانایی عصبی برای صحبت کردن بود، می‌توانست با دستگاه صوتی خود هر پنج حرف صدادار و حتی جملات کامل را به صورت قابل فهم ادا کند.

لوری سانتوس، استاد روانشناسی در دانشگاه ییل گفت: با توجه به نتایج جدید، این موضوع که گفتار انسان از کجا نشأت می‌گیرد، همچنان یک راز بزرگ است.

یک نکته‌ی جالب در مورد میمون‌ها این است که آن‌ها عاشق دیدن فیلم هستند. انسان‌ها تنها موجودات زنده‌ای نیستند که تماشای فیلم‌ها را دیوانه‌وار دوست دارند، محققان به تازگی نشان داده‌اند تماشای فیلم می‌تواند شامپانزه‌ها را نیز به صفحه‌ی تلویزیون میخکوب کند. براساس گزارش تایم، محققان دانشگاه کیوتو با انجام آزمایش‌هایی دریافتند شامپانزه‌ها زمانی که فیلم‌هایی درباره‌ی میمون‌ها مشاهده می‌کنند میخکوب نمایشگر تلویزیون شده و پس از تماشای فیلم حوادث نمایش داده شده در آن را به یاد می‌آورند.

محققان در این آزمایش برای ۶ بونوبو و ۶ شامپانزه دو فیلم کوتاه نمایش دادند که در آن‌ها انسان‌هایی با لباس میمون حرکات ترسناکی از خود نشان می‌دادند، در یکی از فیلم‌ها هنرپیشه در صحنه‌ای که چند در وجود دارد از میان یک در بیرون می‌پرد و در فیلم دیگر یکی از هنرپیشه‌ها با جسمی به هنرپیشه دیگر حمله می‌کند.

۲۴ ساعت بعد زمانی که حیوانات همان فیلم‌ها را تماشا کردند محققان براساس تحلیل حرکات چشم دریافتند میمون‌ها انتظار بیرون پریدن میمون از همان دری را دارند که دیروز دیده‌اند و در فیلم دیگر، پیش از حمله به درستی به همان جسمی نگاه می‌کنند که هنرپیشه‌ی میمون‌نما با آن به میمون دیگر حمله می‌کند! این یافته حاکی از آن است که شامپانزه‌ها و بونوبوها، توانایی ذخیره‌ی اطلاعات فیلم‌هایی که مشاهده می‌کنند را در حافظه بلند مدت خود برخوردارند و می‌توانند پس از مدتی از این اطلاعات استفاده کنند، قابلیت‌ی که نشان از توانایی‌های شناختی قوی در این جانداران دارد.

اسب واقعاً حیوان نجیبی است؟

محققان دریافته‌اند اسب‌ها توانایی تشخیص

احساسات مثبت و منفی را از حالات چهره انسان دارند.

به گزارش ایرنا، محققان دانشگاه ساسکس انگلیس در یک آزمایش، تصاویر رنگی بزرگ و با کیفیتی از چهره‌ی چند داوطلب تهیه کردند. این تصاویر در واقع عکس‌هایی بودند که از حالات چهره‌ی داوطلبان، هنگام داشتن احساسات مثبت و منفی گرفته شده بود.

سپس محققان این تصاویر را به ۸۲ اسب که از پنج منطقه مختلف در این آزمون شرکت می‌کردند، نشان دادند. در این آزمون مشخص شد اسب‌ها توانایی تشخیص حالات مختلف چهره‌ی انسان را دارند. پیش از این می‌دانستیم که اسب‌ها حیوانات اجتماعی هستند؛ اما نکته جالب توجه آزمون این است که اسب‌ها می‌توانند احساسات مثبت و منفی گونه‌ی دیگری از جانداران، یعنی انسان را از حالات چهره‌ی آن شناسایی کنند.

واکنش اسب‌ها نسبت به عصبانیت کاملاً واضح بود. اسب‌ها هنگام مشاهده‌ی چهره‌های عصبانی، سر را به عقب می‌کشیدند تا بتوانند با چشم چپ، چهره‌ی شخص را ببینند. همچنین ضربان قلب آن‌ها با سرعت بیش‌تری افزایش می‌یافت.

پیش از این مشخص شده است که سگ‌ها هم انسان‌های عصبانی را با چشم چپ نگاه می‌کنند. نتیجه‌ی منطقی این است که قسمت راست مغز جانوران که اطلاعات به دست آمده از چشم چپ را پردازش می‌کند، وظیفه‌ی مواجهه با وضعیت‌های خطرناک و ترسناک را برعهده دارد.

همچنین در آزمایش مشابهی معلوم شده است که گوسفندان هم با مشاهده حالات چهره‌ی گوسفندان دیگر، می‌توانند احساسات آن‌ها را تشخیص دهند و حتی چهره‌ی گوسفندان و انسان‌ها را به‌خاطر بسپارند. اما اسب‌ها هنگام مشاهده‌ی این تصاویر قادرند حالات چهره‌ی خود را به‌گونه‌ای تغییر دهند که بازتابنده‌ی احساسات شخص موجود در تصویر باشد و به همین دلیل با سایر جانورانی که در این آزمون شرکت کرده‌اند، متفاوت هستند.

محققان معتقدند اسب‌ها در طول دوران تکامل خود توانایی تشخیص حالات چهره‌ی هم‌نوعان خود را به دست آورده‌اند تا در وضعیت‌های مختلف بتوانند واکنش مناسبی را نشان دهند و با استفاده از همین توانایی قادرند حالات چهره‌ی انسان را نیز تشخیص دهند. احتمال دیگر این است که اسب‌های اهلی، در طول دوره‌ی زندگی خود در کنار انسان‌ها، معنای حالات مختلف چهره و احساسات مربوط به آن‌ها را آموخته‌اند.



روزهای سخت

کفش های خواهر بهرامی، کفش های سفید تابستانی پرستاری بود که روی سطح آن سوراخ های ریزی داشت. هر دویمان در یک وضعیت نشسته بودیم. پاها را جفت کرده و زانوها را در بغل گرفته بودیم. نگاه مان به زمین خیره بود. به همه چیز فکر می کردم، به گذشته و به آینده ی نامعلومی که در پیش داشتم. بی اختیار از روی زمین دانه دانه سنگریزه برمی داشتم و در سوراخ کفش های او فرو می کردم. تمام سطح کفش های خواهر بهرامی پر شده بود از سنگریزه. وقتی هر دو کفش ها از سنگریزه پر شد یکباره گفتم: راستی چی شد منو مریم معرفی کردی، آخه اسم خواهرمم مریمه، من می تونم هر اسمی داشته باشم به جز مریم! -طوری نیست. منم اسم خواهرم مریمه، اسم کوچیکت چیه؟

-شمسی

-ولی از این به بعد تو می شی خواهرم و من تو رو مریم صدا می کنم.

مریم انگار به خواهر کوچک ترش توپید گفت: معصومه تو چه بی خیالی! می بینی که اسیر دشمن شدیم اما تو یاد بچگی هات افتادی؟ دلت می خواد سنگ بازی کنی؟ تقریباً نیم ساعته داری سنگریزه توی این کفش ها فرو می کنی. متوجه نشدی این سرباز عراقی نزدیک اومده و نگاه کرد ولی چیزی نفهمید و رفت.

سرم را چرخاندم. دیدم راست می گوید؛ سرباز عراقی نگاه و لوله ی تفنگش را از ما برگردانده بود. حالا فرصت خوبی بود. کمی به مجروح نزدیک شدم. دستم را در جیبش فرو بردم و هر چه بود در آوردم. کاغذها را خواندم؛ نامه ای مربوط به ستاد جنگ به همراه یک قرآن کوچک جیبی (جزء سی ام قرآن) بود.

گفتم: اینکه قرآنه، اون کاغذا هم نامه ی ستاد جنگه.

گفت: معطل نکن، کارت شناسایی ام تو جیب عقب شلوارمه.

به آرامی و بدون چرخش سر، با یک دست سنگریزه برمی‌داشتم و با دست دیگر کارت شناسایی را بیرون کشیدم. روی کارت نوشته بود دکتر هادی عظیمی ، درجه: سرهنگ، پست: رئیس بیمارستان نیروی دریایی خرمشهر.

جا خوردم: شما سرهنگ هستید؟

- آهسته تر حرف بزن!

- شما دکتر هم هستید؟

- بجنبید! معطل نکنید! کارت را از بین ببرید!

- شما رئیس بیمارستان نیروی دریایی خرمشهر هم هستید؟

با پریشانی گفتم: خواهش می‌کنم فوراً نابودش کنید.

اما کارت با آن پوشش پلاستیکی و خشک اصلاً نمی‌شد پاره کرد. مقاوم و شق و رق بود. هرچه مجاله اش کردم فایده نداشت. سرباز عراقی مسیر حرکتش را عوض کرده بود و به سمت من چرخید و حالا دیگر کاملاً در میدان دیدش قرار گرفته بودم. فرصت از بین بردن کارت را نداشتم. فوراً کارت شناسایی دکتر هادی عظیمی را همراه با قرآن و نامه در جیب خودم گذاشتم. تنها سرباز عراقی نبود که مراقب مان بود بلکه برادرانی هم که در گودال بودند از دور ما را کنترل می‌کردند. دکتر نگران این بود که در این فاصله برای ما مشکلی پیش بیاید. پشت سر هم می‌پرسید: نابودش کردی؟

برای اینکه خیالش راحت شود تا شاید درد چشمش کمی آرام بگیرد گفتم: تمام شد، خیالت راحت.

هر بار که فاصله‌ی سرباز با ما کم‌تر می‌شد و خیره‌تر نگاه‌مان می‌کرد، وحشت و اضطرابم

بیش‌تر می‌شد. دنبال راه و چاره‌ای بودم که یک طوری خودم را از مدارک خلاص کنم. با نوک کفشم به آرامی شروع کردم به کندن زمین تا گودال کوچکی ایجاد شد و کارت شناسایی و نامه ی سرهنگ را در آن انداختم و رویش را با ته کفشم با خاک پوشاندم و با کف کفش روی آن کوبیدم. سپس از سرهنگ فاصله گرفتم و خودم را به سمت مریم سراندم.

ظاهر شده بود و هر کس در هر وضعیتی که بود چه مجروح و چه سالم بی‌وضو و با تیمم در همان بیابان مشغول نماز شد. آنها اجازه نمی‌دادند کسی ایستاده نماز بخواند و همه را می‌نشانند. ممکن بود در حالت ایستاده نیروهای خودی ما را ببینند و متوجه حضورمان شوند. حتی دکتر عظیمی با آن درد و خونریزی و با دست‌های بسته و چشم‌های زخمی دائماً در حال نماز خواندن بود و مرتب می‌گفت: خواهر برایم قرآن بخوانید. بعضی‌ها به صورت تاکتیکی جاده را آزاد می‌کردند و به برخی از ماشین‌های خودی اجازه ی عبور می‌دادند. ولی درست موقعی که نیروهای خودی فکر می‌کردند بعضی‌ها عقب نشینی کرده‌اند، مجدداً وارد جاده و مسیر می‌شدند و بلافاصله جاده را تصرف کرده و دوباره عده دیگری را شکار می‌کردند.

شیوه ی ظالمانه و ناجوانمردانه‌ای بود. با حيله گری، بهترین نیروهای رزمی، تکاور، سپاهی، ارتشی و امدادی را اسیر می‌گرفتند. بیش‌تر شبیه آدم ربایی بود تا جنگیدن و اسیر گرفتن. دلمان می‌خواست همگی بلند شویم و فریاد بزیم و نیروهای خودی را از نیرنگ آنها خبردار کنیم اما نیروهای بعضی با تجهیزات و ادوات نظامی کامل آمده بودند. بعضی از نیروها وقتی اسیر می‌شدند خوشحال بودند و می‌گفتند: حسین ابن علی (ع) ما را طلبیده، زائر کربلا شدیم. آقا این هفته

میهمان توایم! بعضی هاشان حتی همدیگر را کربلایی صدا می‌زدند. نمی‌دانستم آنها درست فکر می‌کنند و ما واقعاً برای یک هفته به زیارت کربلا دعوت شده ایم یا نه. پرسیدم: دکتر شما که نظامی هستید، فکر می‌کنید سرنوشت جنگ چی می‌شه؟ چه اتفاقی برای ما می‌افته؟

گفت: اینها قدرت ادامه ی جنگ با ایران را ندارند ولی تا بخواهند این را بفهمند، ممکن است یک هفته طول بکشید اما چون شما از نیروهای هلال احمر هستید، مسئله ی شما جداست. از نظر قوانین بین‌المللی ژنونی می‌توانند شما را اسیر کنند و هر کدام تان می‌توانید دو مجروح جنگی را با خودتان آزاد کنید.

پرسیدم: این دو مجروح را خودمان انتخاب می‌کنیم یا آنها؟
گفت: نه انتخاب مجروح به عهده ی خودتان است.

با خودم گفتم: پس کاش سید تکاور رانمی‌فرستادیم و با خودمان به ایران می‌بردیم. با دکتر عظیمی دو نفر می‌شدند، حالا آن دو نفر دیگر را چطور انتخاب کنیم؟

یکبار در دلم خندیدم و گفتم: اما جناب سرهنگ من یک شب از کانال تلویزیونی بصره (کانال تلویزیونی بصره را شبکه آبادان شفاف نشان می‌داد) دیدم که صدام چطور قرارداد رسمی الجزایر را که توافق قانونی بر سر خطوط مرزی بین دو کشور بود، پاره کرد و دستور جنگ داد. یعنی اصل جنگ نقض قوانین بین‌المللی است، آن وقت چطور ممکن است ما را طبق قانون بین‌المللی آزاد کنند.

سرهنگ در حالی که در تأیید گفته‌ام سرش را تکان می‌داد گفت: بله، می‌توانند. خلاف قانون هم عمل کنند و آزادتان نکنند. دوستان عزیز می‌توانید ادامه‌ی این ماجرا را از کتاب «من زنده‌ام» را انتشارات سوره‌ی مهر مطالعه کنید.

افسانه‌ی خوشبختی



توی داستان‌ها خوانده بودیم که در زیر زمین گنج وجود دارد؛ اما فکر این را نکرده بودیم که نه در زیر هر زمینی. فکر می‌کردیم هر جا را که بکنند، دیر یا زود به گنج خواهند رسید. فقط کمی زحمت دارد!

تقی دوست من و همسایه دیوار به دیوارمان بود. او به درس تاریخ خیلی علاقه داشت. وقتی که بحث گنج پیدا کردن، بین بچه‌ها شایع شد، تقی به این بحث دامن زد و ادعا کرد که چیزهای زیادی در این باره می‌داند.

تقی می‌گفت: در زمان‌های قدیم، وقتی که در جایی جنگ راه می‌افتاد، مردم تمام پول‌ها و ظروف و ظروف و وسایل دیگرشان را، که اکثراً از طلا یا نقره بود، زیر زمین پنهان می‌کردند و از منطقه جنگی فرار می‌کردند تا وقتی که مهاجمان رفتند، برگردند و آنها را بردارند. ولی یا بر نمی‌گشتند و یا اگر هم برمی‌گشتند یادشان می‌رفت که وسایلشان را کجا قایم کرده‌اند! مقداری دنبال آنها می‌گشتند و بعد خسته می‌شدند و از خیر آنها می‌گذشتند! بنابراین ممکن است در همه جا گنج وجود داشته باشد...

من هم چند کتاب درباره گنج پیدا کردن خوانده بودم. در این کتاب‌ها قهرمان‌هایی بودند که راه می‌افتادند این طرف و آن طرف و بعد از کلی ماجراجویی و جنگ با دزدهای دریایی و غیردریایی و اژدها و غول و ... بالاخره گنجی پیدا می‌کردند و تا آخر عمر خوشبخت می‌شدند!

یکی از بچه‌ها هم شنیده بود که اگر خروسی درست سر ساعت دوازده نصف شب آواز بخواند، حتماً زیر پایش گنج وجود دارد. باید خیلی زود آن محل را بکنند و گنج را بیرون بیاورند.

همه این حرف‌ها، مخصوصاً حرف‌های تقی، باعث شد ما تقریباً مطمئن شویم که اگر کمی

همت کنیم، می‌توانیم گنج پیدا کنیم و برای همیشه خوشبخت شویم.

هر سال، اول تابستان، وقتی که

مدارس تعطیل می‌شد، بیشتر بچه‌ها راه

می‌افتادند به سوی کارخانه‌های اطراف

محله تا سه ماه تابستان را کار کنند.

بعضی‌ها هم می‌رفتند پیش پدرشان کار می‌کردند.

عده‌ای هم بستنی‌فروشی می‌کردند.

اما آن سال تابستان، فکر گنج، چنان ذهنمان را

به خودش مشغول کرده بود که تصمیم گرفتیم به

جای کار کردن، برویم سراغ گنج پیدا کردن. فکر

کردیم که اگر تمام سه ماه تابستان را هم کار کنیم،

پول خیلی کمی گیرمان می‌آید. اما اگر یک گنج

کوچک هم پیدا کنیم، همه‌مان خوشبخت می‌شویم

و دیگر مجبور نیستیم کار کنیم. حتی می‌توانیم

چند دوچرخه بخریم و با آن برویم مدرسه و ...

با این فکرها، یک روز تابستانی بیل و کلنگ و

سطل و فرغون برداشتیم و دور از چشم بزرگ‌ترها،

در یک دسته ده - پانزده نفری، راه افتادیم در

بیابان‌های اطراف محله‌مان تا کارمان را شروع کنیم.

محله ما، از محله‌های کوچک کنار تهران بود.

خانه‌های پراکنده و تازه‌ساخت و کوچه‌های تکمیل

نشده، تقریباً همه اهالی همدیگر را می‌شناختند. اطراف

محله، محوطه وسیعی وجود داشت که اصطلاحاً به

آنها «بیابانی» می‌گفتیم، این بیابانی، در فاصله‌های

دوری به چند کارخانه بزرگ منتهی می‌شد.

حرف‌های تقی حساسی در ما اثر کرده بود. آن

قدر با اشتیاق مشغول کار شدیم که انگار مطمئن

بودیم، بیابانی اطراف محله ما محل درگیری و

جنگ قدیمی‌ها بوده و حتماً مقداری پول و ظروف

طلا و نقره در آنجا پنهان شده است.

برای اینکه زودتر گنج را پیدا کنیم، به گروه‌های

دو نفره تقسیم شدیم و هر گروه مأمور شد محل

جداگانه‌ای را بکنند. قرار شد هر گروهی که گنج

را پیدا کرد، آن را با دیگران تقسیم کند. ولی سهم

گروه پیداکننده گنج، بیشتر از بقیه باشد.

من از فرصت استفاده کردم و با تقی هم گروه شدم.

چون فکر کردم که او علاوه بر اینکه رئیس کل گروه

تجسس است، در این کار مهارت دارد و احتمال اینکه

زودتر از دیگران گنج را پیدا کند، زیاد است.

روز اول از صبح تا غروب، یکسره روی زمین

کار کردیم. برای نهارمان هم مقداری نان و پنیر از

خانه‌هایمان آوردیم و سر زمین خوردیم.

از اینکه همان روز اول گنجی پیدا نشد، کسی

ناراحت نشد. چون از اول کار همه احتمال می‌دادند

که روز اول گنج پیدا نشود. در هیچ داستانی هم

نخوانده بودیم که جستجوکننده‌ها، همان روز اول،

صاحب گنج شوند. تقی هم گفت که اگر همان روز

اول گنج پیدا شود، اصلاً مزه نمی‌دهد!

روز دوم، کله سحر، هنوز آفتاب زنده بود که

دوباره راه افتادیم به طرف بیابانی. تا غروب عرق

ریختیم و زمین را کندیم. زمین، ماسه‌ای و نرم

بود و به آسانی کنده می‌شد. چاله‌هایی که کنده

بودیم، گودتر شد. اما از گنج خبری نبود. بعضی

از بچه‌ها چنان تند و تند زمین را می‌کندند که گودی چاله‌ها تا نزدیک سرشان رسیده بود.

آن روز صبح، هنوز درست و حسابی مشغول کار نشده بودیم که یک‌دفعه پدرهای دو نفر از بچه‌ها مثل اجل معلق سر رسیدند. آنها بدون مقدمه، ناسزاگوینان به طرفمان حمله‌ور شدند. تا آمدیم به خودمان بجنبیم و فرار کنیم، آنها همه ما را زیر مشت و لگد گرفتند. چند نفر از بچه‌ها در حال فرار افتادند داخل چاله‌هایی که کنده بودند و فریادشان بلند شد. من و یکی- دو نفر دیگر، بعد از اینکه حسابی کتک خوردیم، توانستیم از معرکه فرار کنیم و در اطراف گودال‌ها پخش شویم. بعد، حمله‌کننده‌ها گوش بچه‌هایشان را گرفتند و در حالی که با خشم به آنها بد و بیراه می‌گفتند، به طرف خانه‌هایشان رفتند. از دور صدای یکی از آنها بلند بود که سر پسرش داد می‌زد: پسره بی‌شعور! با هزار خواهش و تمنا گذاشتیم مغازه مش‌ولی کار کنی. نرفتی. حالا آمدی اینجا برای من چاه می‌کنی؟! برای چه زمین را می‌کنی بچه؟ مگر خُل شده‌ای؟ برویم خانه تا پدرت را در بیاورم!

از فردای آن روز، تقریباً همه از پیدا کردن گنج منصرف شدند. من و تقی ماندیم و دو نفر دیگر که آنها هم روز بعد رفتند پی کارشان.

کاملاً مشخص بود که تقی هم مثل من از این وضع خسته شده است. اما او اصلاً نمی‌خواست این موضوع را بیان کند. کم‌کم به این فکر افتادم که اگر از همان اول، مثل دیگران از این کار کنار می‌کشیدم، خیلی بهتر بود. دلیلی نمی‌دیدم بیشتر از این، مورد تمسخر بچه‌ها قرار بگیرم. این بود که تصمیم گرفتم رُک و پوست‌کنده به تقی بگویم که از این وضع خسته شده‌ام و تحمل شماتت‌های بچه‌ها، برایم راحت‌تر از زمین‌کندن‌های بیخود است. اما روز آخری که می‌خواستیم این حرف‌ها را به تقی بزنم، اتفاق بسیار غیرقابل‌تصور افتاد که باعث شد من دوباره به حرف‌های تقی ایمان پیدا کنم.

آن روز صبح وقتی ناامید و بی‌میل و خسته کارمان را شروع کردیم، ناگهان داخل گودالی که تازه کندن آن را شروع کرده بودیم، چشمانمان به

یک جعبه کوچک چوبی افتاد. جعبه، سه- چهار برابر یک قوطی کبریت بود. چهار طرف آن بسته بود و در نداشت. با دیدن جعبه، من و تقی بی‌اختیار فریاد کشیدیم. اما از ترس اینکه مبادا کسی از موضوع باخبر شود، زود ساکت شدیم. خوشحالی من زیاد طول نکشید، چون به این فکر افتادم که اگر داخل این جعبه گنجی هم وجود داشته باشد، چیز خیلی بااهمیتی نمی‌تواند باشد. مخصوصاً که جعبه خیلی سبک بود و هر قدر که آن را تکان می‌دادیم، هیچ صدایی از داخل آن شنیده نمی‌شد. به نظر خالی می‌آمد. اما یک‌دفعه، تقی چیزی که باعث شد قلبم از شدت هیجان به تپش بیفتد و زبانم بند بیاید.

- شاید داخل این جعبه، نقشه یک گنج باشد؟! چند دقیقه، جعبه را در دستان چرخانیدیم و خوب آن را نگاه کردیم. زیاد پوسیده نبود. هیچ علامت و نشانه‌ای هم روی آن دیده نمی‌شد. تنها سر میخ‌های زنگ‌زده و کهنه‌ای دیده می‌شد که دیواره‌های جعبه را به هم متصل کرده بود.

دلمان نیامد همان‌جا، سر زمین، جعبه را باز کنیم. برگشتیم و رفتیم پشت بام خانه ما. یک چکش آوردیم و تقی خیلی با احتیاط، گوشه جعبه را شکست. از شدت هیجان، نزدیک بود قلبم از جا کنده شود. دست‌های تقی هم از هیجان می‌لرزید. داخل جعبه، یک کاغذ لوله‌شده کاهی رنگ بود. تقی با احتیاط کاغذ را بیرون آورد و آن را باز کرد. کاغذ رنگ‌ورو رفته و چروک چروکی بود. انگار آن را مجاله کرده بودند. کمی هم پوسیده به نظر می‌رسید.

تقی به آرامی با کف دستش، کاغذ را صاف کرد. در پایین ورقه، شکل یک درخت و چند علامت و نشانه و فلش کشیده شده بود. بالای ورقه با خط سیاه و درشتی نوشته شده بود: «نقشه گنج». زیر آن هم با خطوط سیاه و درهم‌برهم و کج و معوجی چیزهایی نوشته شده بود.

من و تقی از خوشحالی در پوستمان نمی‌گنجیدیم. تقی گفت با پیدا شدن نقشه، به یک قدمی گنج رسیده‌ایم! فقط باید مواظب باشیم که کسی از

این موضوع اطلاع پیدا نکند... حتی به پدرهایمان هم نباید بگوییم. وقتی که گنج را پیدا کردیم، آن وقت به آنها هم می‌گوییم.

آن روز تا شب با نقشه ور رفتیم. آدرس کامل گنج، داخل نقشه بود. گنج داخل محله خودمان بود. شب ترسیدیم برویم سراغ گنج. قرار شد آن شب، نقشه دست تقی باشد و صبح زود برویم سراغ پیدا کردن گنج.

مدتی بعد از رفتن تقی، یک‌دفعه نگران شدم که نکند او موضوع نقشه را به پدرش بگوید و همین امشب بروند سراغ گنج؟! فکر کردم بروم او را صدا بزنم و نقشه را از او بگیرم. اما خیلی دیر وقت بود. آن شب پشت بام خوابیدم. خواب که نه؛ کشیک دادم. تا صبح چشم و گوشم باز بود تا هر وقت تقی و پدرش خواستند بروند سراغ گنج، بیدار شوم و مجشان را بگیرم. اما تا صبح هیچ خبری نشد.

صبح زود، هنوز آفتاب نزده، تقی آمد سراغ من و با هم رفتیم دنبال گنج.

داخل نقشه این طور نوشته شده بود: «ای کسی که این نقشه را در دست خواهی داشت، بدان که باید از درخت توت بزرگ به اندازه دویست متر رفت به سمت راست. سپس از آن نقطه هم باید به اندازه سی متر رفت به طرف چپ. گنج در همین نقطه است... این نقطه را باید دو متر به طرف راست و یک متر و نیم به طرف چپ کُند. گنج در همین‌جاست... خوب است خوشبخت شوی...»

این عین نوشته داخل نقشه بود که از زور بدخطی، بعد از چند ساعت توانسته بودیم به طور کامل آن را بخوانیم.

رفتیم سراغ درخت توت. این درخت در محله شهرت داشت. درخت بزرگی بود که درست سر کوچه ما، در کنار خیابان اصلی محله کاشته شده بود. هر سال قبل از اینکه توت‌های آن درست و حسابی برسد، بچه‌ها آن را غارت می‌کردند و می‌خوردند.

در پایین نقشه، شکل درخت کشیده شده بود.

سمتی که باید کار از آنجا شروع می‌شد، با فلش مشخص شده بود. یک متر گیر آوردیم و قدم به قدم، طبق گفته نقشه، راه افتادیم به طرف محل گنج. هنوز کوچه‌ها خلوت بود. بعد از یکی دو ساعت، وقتی که خورشید کاملاً بالا آمد، ما به محل گنج رسیدیم. با آدرسی که در نقشه داده شده بود، گنج درست، زیر دیوار پستی خانه مش یحیی بود.

مش یحیی با زن و سه فرزندش، تازه به محله ما آمده بودند. او، دو کوچه پایین‌تر از کوچه ما، در کوچه‌ای که چند خانه بیشتر در آن نبود، دور از چشم مأموران شهرداری برای خودش خانه‌ای درست کرده بود. آن وقت‌ها شهرداری از ساخته شدن خانه‌های بدون مجوز جلوگیری می‌کرد. دیوار خانه مش یحیی به جای آجر، از قوطی‌های روغن نباتی پر از گل و سیمان درست شده بود. مأمورهای شهرداری، هر از چند مدتی، سر و کله‌شان در محله پیدا می‌شد. آنها قبل از هر کاری، یک‌راست می‌رفتند سراغ خانه مش یحیی و با بیل و کلنگ، خانه او را خراب می‌کردند. مش یحیی و زنش، هر چه داد و فریاد و عجز و التماس می‌کردند، فایده‌ای نداشت. مأموران شهرداری فقط مش یحیی را تهدید می‌کردند که نباید دوباره خانه‌اش را بنا کند. اما مش یحیی از رو نمی‌رفت. همین که مأمورها پایشان را از محله بیرون می‌گذاشتند، دوباره کارش را شروع می‌کرد و در مدت چند روز، با کمک زنش، چهاردیواری خانه‌اش را سرپا می‌کرد. تا به حال این موضوع چندین بار اتفاق افتاده بود.

من حالا کمی دلم به حال مش یحیی می‌سوخت. بیچاره خبر نداشت که روی گنج خوابیده است! اگر می‌دانست، آن را برمی‌داشت و حسابی پولدار می‌شد و هر وقت مأمورهای شهرداری می‌آمدند، مقداری پول به آنها می‌داد تا خانه‌اش را خراب نکنند.

به این ترتیب، با مشکل بزرگی روبه‌رو شده بودیم. اصلاً نمی‌شد بروم به مش یحیی بگویم که دیوار را خراب کن تا ما گنجمان را برداریم!

با پاره آجر می‌زد بر سرمان و ناقصمان می‌کرد! اگر موضوع نقشه و گنج را هم به او می‌گفتیم، شاید بلایی سرمان می‌آورد و خودش آن را صاحب می‌شد.

تا ظهر صبر کردیم. وقتی کوچه کاملاً خلوت شد، دوباره محاسباتمان را انجام دادیم و قدم به قدم رفتیم به طرف گنج، اشتباه نکرده بودیم. با آدرسی که نقشه می‌داد، گنج درست زیر دیوار پستی خانه مش یحیی بود.

پشت خانه مش یحیی، از دو طرف، به دیوار دو خانه متصل بود و حالت یک چهاردیواری را داشت که یک طرف آن باز بود. همین حالت آنجا باعث شده بود که بعضی از اهالی، آشغال‌هایشان را آنجا خالی کنند. مش یحیی و زنش دائم سر این موضوع با همسایه‌ها دعوا داشتند.

ظهرهای گرم تابستانی، معمولاً همه جا خلوت می‌شد و بهترین وقتی بود که گنج را از زیر دیوار بیرون بیاوریم. قرار شد یک نفرمان کشیک بدهد و مواظب اطراف باشد تا اگر کسی آمد، خبر بدهد. یک نفر هم زیر دیوار را بکند.

ظهر روز اول، طبق گفته نقشه، یک گودال بزرگ در پای دیوار کنديم. حالا باید دو متر از سمت راست و دو متر هم از سمت چپ آن می‌کنديم. یعنی تقریباً سرتاسر زیر دیوار باید کنده می‌شد. چون آرام آرام سر و کله بچه‌ها پیدا می‌شد، این کار را گذاشتیم برای روز بعد. روی گودال را با آشغال‌ها پوشانديم تا معلوم نشود.

کار به کندی پیش می‌رفت. تصمیم گرفتیم دو نفری کار کنیم و اگر کسی سر رسید این طور وانمود کنیم که داریم توی آشغال‌ها می‌گردیم.

دو روز زیر دیوار را کنديم. روز سوم، سرتاسر زیر دیوار مش یحیی خالی شده بود. اما هنوز از گنج خبری نبود. تقی گفت باید زیر دیوار را گودتر کنیم و چند سانتی‌متر هم برویم جلوتر. داشتیم آرام دیواره گودال را خراش می‌دادیم که ناگهان صدای قرچ قرچی از دیوار بلند شد. انگار داشت می‌ریخت. زود پریدیم عقب. در اثر سنگینی دیوار، شن و ماسه‌های کنار گودال فرو می‌ریختند. با

وحشت دست‌هایمان را روی بدنه دیوار گذاشتیم تا مانع فرو ریختن آن شویم؛ اما فایده‌ای نداشت. یک لحظه صدای تقی را شنیدم که فریاد زد: بدو عقب... فرار کن. الان می‌مانیم زیر دیوار...

تقی فرار کرد، اما من کمی دیر جنیدم. هنوز چند قدم از دیوار فاصله نگرفته بودم که یک‌دفعه دیوار با صدای مهیبی فرو ریخت. فریادی زدم و با سر افتادم روی زمین.

گرد و خاک زیادی به پا شد. دیواری که خراب شد، قسمتی از اتاق پستی خانه مش یحیی بود. پام به شدت درد می‌کرد. یک حلیی پر از سیمان افتاده بود روی آن و نمی‌توانستم بلند شوم و فرار کنم. همین موقع صدای مش یحیی را شنیدم که فریاد می‌زد: ... ای خاک بر سرم! نامردها، لاف‌قل قبلاً خبرمان کنید. چرا بی‌خبر خانه را روی سر زن و بچه‌ام خراب می‌کنید؟ ... نامردها ... چرا زن و بچه‌ام را می‌کشید...

مش یحیی خیال می‌کرد مأموران شهرداری دارند خانه‌اش را خراب می‌کنند.

خواستم لنگ‌لنگان خودم را از معرکه بکشم بیرون. اما مش یحیی را دیدم که فریاد زنان از میان گرد و خاک پرید بیرون و آمد به طرف من. پشت سر او زنش، در حالی که داشت چادرش را به کمرش می‌بست و خودش را برای یک دعوای جانانه با مأمورهای شهرداری آماده می‌کرد، سر رسید.

مش یحیی بالای سر من ایستاد. هنوز متوجه من نشده بود. نگاهی به خرابی دیوار انداخت و با ناامیدی با هر دو دست محکم کوبید روی سرش و دوباره فریاد زد: ای خانه‌تان خراب! پس کجا رفتید... بی‌انصاف‌ها... بیایید بقیه‌اش را هم خراب کنید تا ببینم خیالتان راحت می‌شود یا نه...

یک‌دفعه چشم مش یحیی به من افتاد که داشتم با ترس، خودم را عقب می‌کشیدم. داد زد: تو اینجا چه کار می‌کنی وروجک؟! ببینم، تو ندیدی کی این دیوار را خراب کرد؟

زن مش یحیی هم آمد بالای سرم. مش یحیی دوباره فریاد زد و سؤالش را تکرار کرد. احساس

دنت شکلاتی

سلام به دوستان خوبم.

طرز تهیه :

شیر سرد را داخل قابلمه بریزید. نشاسته و شکر را اضافه کنید. هم بزنید تا حل شود و روی حرارت بگذارید. وقتی شیر گرم شد بقیه مواد را اضافه کنید. باز هم بزنید تا غلیظ شود. وقتی به غلظت دلخواه رسید در ظرف مناسب ریخته داخل یخچال بگذارید. بعد از دو ساعت آماده سرو است. (نوش جان)

موادی که لازم داریم :

شیر: دو لیوان
شکر: سه قاشق غذاخوری
نشاسته: سه قاشق غذاخوری
گلاب: یک قاشق
کره: یک قاشق
وانیل: نوک قاشق چایخوری
پودر کاکائو: یک قاشق چایخوری



برای دنت زعفرانی به جای کاکائو از زعفران استفاده کنید..

یادی از گذشته‌ها

می‌توانند مورد استفاده عامه هم قرار گیرند، حمام‌های تهران از نظر جلال و شکوه سنگ مرمرها و ستون‌ها و همچنین از نظر جاداری و وسعت از گرمابه‌های اصفهان عقب‌تر است. این حمام‌ها که نیمی از آن‌ها در زیرزمین قرار دارد، از نظر نمای خارج با نقاشی‌های بازاری تزئین شده است که معمولاً تصویر غول‌ها و کشتی‌گیران یا صحنه‌های نبرد رستم را مجسم می‌سازد.

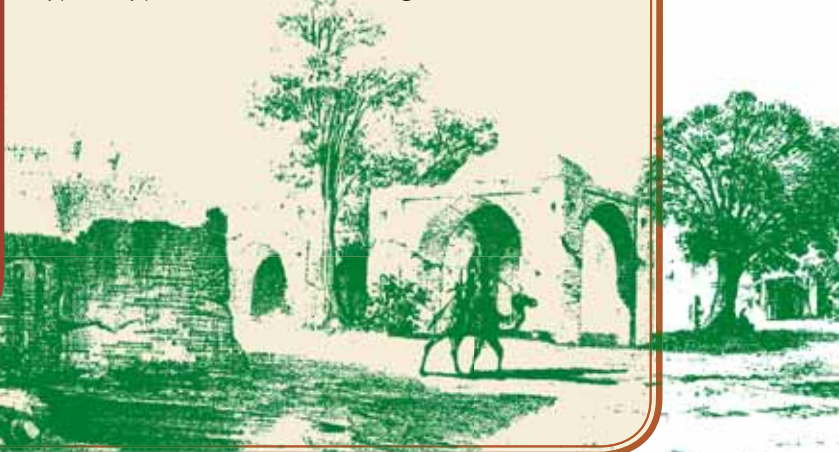
از میدان‌های عمومی فقط در تهران یکی را می‌توان ذکر کرد و آن سبزه‌میدان است. این میدان در دوره‌ی سلطنت شاه فعلی ساخته و مسطح و سنگفرش شده است. دورتادور آن دکان‌های زیبایی است که بر پینده تأثیری نیکو برجای می‌گذارد. بعضی از میدان‌های کوچک نیز هست که مخصوص فروش خواربار است یا از آن به‌صورت قبرستان استفاده می‌کنند. رسم چنین است که به استثنای پایین‌ترین طبقات در هر خانه، هر قدر هم که بزرگ باشد، فقط یک خانوار زندگی کند. هرکس طالب آن است که از خود خانه‌ای شخصی داشته باشد؛ فقط غریبه‌ها هستند که گاهی خانه‌ای را اجاره می‌کنند. میزان اجاره در پایتخت اندک نیست و در اوضاع و احوال مختلف سالانه بین ۲۰۰ تا ۳۶۵ تومان برآورد می‌شود. حال هرگاه کسی سالیان متمادی در خانه‌ای نشست، بیرون راندنش کار مشکلی می‌شود

یاکوب ادوارد پولاک، پزشک آلمانی در سال ۱۲۳۰ هـ. ق، به دعوت امیر کبیر برای تدریس در مدرسه‌ی دارالفنون به ایران آمد. او با تربیت دانش‌آموزان دارالفنون و تألیف اولین کتب پزشکی مدرن، نقشی کلیدی در معرفی پزشکی نوین به محصلان ایرانی داشت. دکتر پولاک در سال ۱۲۳۴ هـ. ق، طبیب مخصوص ناصرالدین شاه قاجار بود و پس از ۱۰ سال اقامت در ایران به وطن خود بازگشت. خاطرات او از زندگی در ایران بسیار خواندنی است:

بازار و کاروانسرا در تهران فراوان است، زیرا همه‌ی پیشه‌وران و کسبه در آن به کار خود سرگرمند. بازارها دالان‌های بلندی هستند با سقف‌های قوس‌دار که در دو طرف آن مغازه‌هایی ساخته شده است. از این بازارها راه‌هایی به کاروانسراها باز شده که مقر عمده‌فروشان است. پیش از این‌ها بازارها و کاروانسراها هم تنگ و هم کوتاه بود تا آن که در زمان وزارت میرزا تقی‌خان امیر کبیر بازار وسیع‌تر و با کاروانسراهایش ساخته شد. وسایل و اثاث آن مجلل است؛ حیاط‌ها و باغچه‌ها همه بزرگ و باشکوه ساخته شده و بعد از قصر سلطنتی دیدنی‌ترین چیز سراسر شهر به شمار می‌رود.

به غیر از بازار بزرگ، تعدادی بازارهای کوچک‌تر هم به اسم بازارچه وجود دارد. دو خانه را که در کنار هم قرار دارد با تنه‌های درخت تبریزی به هم مربوط می‌کنند، روی آن سقفی از شاخ و برگ می‌زنند و اطراف آن را برای محافظت از تابیدن آفتاب با پارچه‌های کهنه کتانی می‌پوشانند.

در این خیمه‌ها، خرده‌فروش‌ها، نجارها، پینه‌دوزها، سبزی و میوه‌فروش‌ها جای می‌گیرند. تقریباً همه‌ی هفته، به‌خصوص در بهار یکی از این بازارچه‌های موقتی درهم کوفته می‌شود و می‌ریزد، اما به‌ندرت این اتفاق به قیمت جان کسی تمام می‌شود. حمام که به آن گرمابه هم می‌گویند به تعداد زیاد وجود دارد که یا خصوصی است یا عمومی یا خصوصی - عمومی. منظور از حمام‌های خصوصی - عمومی آن است که اصولاً آن‌ها برای مصارف خصوصی بنا شده‌اند اما در بعضی از ساعات معین در ازای پرداخت پول



کافی علف هم نمی دهند. به همین دلیل این‌ها می کوشند پیش از موقع از شهر بگریزند؛ حیوانات خود را در خرابه‌ها مخفی می کنند، یا آن‌ها را به کوه‌های مرتفع می برند تا این که خطر گذشته باشد.

بدیهی است که اغلب کارمندان و سایر سکنه‌ی شهر به دور دهکده‌ی سلطنتی نیاوران جمع می شوند. به همین دلیل در مدتی کوتاه در این جا، هم هوا و هم آب چنان آلوده می شود که توقف در نیاوران نیز دیگر باعث تجدید قوا و تفریح خاطر نمی گردد. پس در نتیجه دربار راهی کوه‌های دوردست می شود، به دره‌ی تنگ لار، به امامه پر آب و به شهرستانک در دره‌ی جنوبی البرز، به حوالی شهر دماوند و غیره می رود؛ اما چون در این مواضع ساختمان نیست، به ناچار خیمه و خرگاه برپا می کنند و اردو می زنند.



ایام عاشورا یعنی ده روز اول ماه محرم را (که در آن‌ها مراسم تعزیه - شبیه، به یاد شهادت آل علی (ع) در کربلا برپا می شود) می توان جزو ایام رسمی محسوب کرد. در این روزها که عزای عمومی و سراسری در مملکت است، همه کس جامه‌ی سیاه در برد می کند؛ دسته‌ها در شهرها به راه می افتد و با آهنگ‌های غم‌انگیز که ترجیع «آی حسین، آی حسین» آن بگوش می رسد، بر رنج‌های این سلطان شهیدان اشک می ریزند. به هنگام فرارسیدن شعر، کودکان در حالی که از جا می جهند دو حلقه چوبی را به صورتی موزون بر یکدیگر می زنند، در حالی که بزرگ‌ترها چنان محکم با کف دست بر سینه می کوبند که صدای آن تا فاصله‌ی دور به گوش می رسد و موضع برخورد دست و سینه کبود می شود.

بربرهای کابلستان و کشمیر که مقدار زیادی از آن‌ها در محله بربری‌های تهران ساکنند و سایر زائران از نقاط دوردست که در این دسته‌های عزاداری شرکت می کنند حتی زنجیر به سینه می زنند. یکنواختی آهنگ، صدای گنگ ضربات کف دست به سینه و برخورد حلقه‌های چوبی و جرنج جرنج زنجیرها تا مدت‌ها پس از نیمه‌شب در خیابان‌ها به نحوی غم‌انگیز طنین افکن است.

در بسیاری از میدان‌های عمومی شهرها تکیه وجود دارد که بر اثر موقوفات مذهبی ایجاد شده نگهداری می شود. در وسط فضایی محصور صف‌هایی است که به عنوان صحنه برای برگزار کردن مراسم تعزیه به کار می رود. در روزهایی که مراسمی برپا می شود دیوارهای تکیه را با چیت گلدار و شال می آریند؛ «چادرپوشی» به عنوان سقف بر آن می کشند. بر چهارپایه‌های عریض، گلدارها و ظروف چینی گران قیمت، لیوان‌های کریستال اروپایی، شمعدان‌ها و غیره چشم‌ها را خیره می کند. این‌ها را از خانه‌های همسایه برای اکرام و تعظیم امام به عاریت گرفته‌اند. از من و سایر اروپایی‌ها نیز چند بار تقاضا شد که خرده‌ریزهای خود را برای زینت تکیه واگذار کنیم.

حتی اگر مال‌الاجاره را هم نپرداخته باشد، زیرا وی در اثر سکونت طولانی خود حق مالکیت کسب کرده است. به همین دلیل موجر از تنظیم قرارداد اجاره به مدت دراز پرهیز دارد. اگر در مورد خانه‌ای کار به مرافعه بکشد هریک از طرفین دعوا می کوشد که آن را عملاً تصرف و اشغال کند و به محض این که بتواند قطعه‌ای از اثاث خود را در خانه بگذارد، امر تصرف از طرف وی قطعی شناخته شده است. خانه‌های داخل شهرها هیچ عوارضی نمی پردازند، نه به شاه و نه به دولت. هر صاحبخانه‌ای حق دارد آبی را که در کوچه جاری است به خانه خود باز کند ولی در این مورد قانون حق را به قوی‌تر می دهد و به همین سبب اغلب برای آب بردن به خانه کار به نزاع می کشد. از کارهای بهداشتی برای تمیز نگه داشتن شهر تهران کلاً اثری نمی توان جست، در تابستان خیابان‌ها چندان کثیف و هوا چندان مسموم و گرم و خفه کننده و آب حوض‌ها آن قدر مانده و متعفن و پشه‌ها و مگس‌ها چنان مزاحمند که رفتن به ییلاق امری لازم و غیرقابل اجتناب می شود. نقاط ییلاقی برای مردم تهران در دامنه کوه‌های البرز در ده‌های مختلف قرار دارد و از کلیه‌ی آن‌ها با نام واحد «شمیران» یاد می شود. این روستاها که به طور متوسط بین چهار هزار و پانصد تا پنج هزار و پانصد پا از سطح دریا ارتفاع دارند با رستنی‌های فراوان، هوای معتدل، آب زلال، خنکی شب‌ها، یخ بلورین کوه‌های مجاور، خانه‌ها و باغ‌های روستایی بسیار، و به خصوص شیوع کم‌تر تب، اسهال خونی و وبا و فاصله‌ی ناچیز یک تا دو مایلی از شهر، بر تهران برتری بسیار دارند. خود شخص شاه نیز دو قصر تابستانی در آن جا دارد، یکی در نیاوران و دیگری که جدیدتر است در سلطنت آباد.

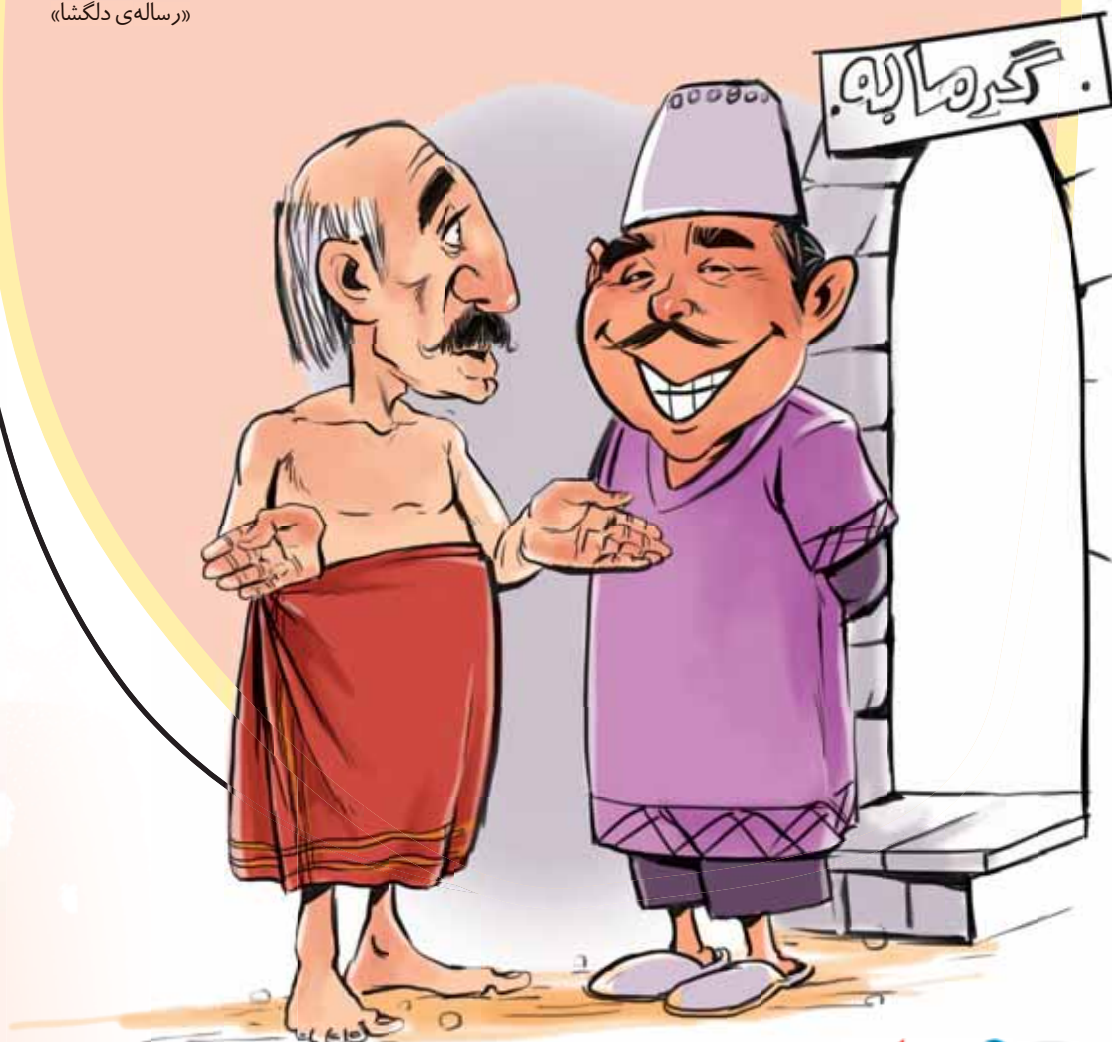
نمایندگان کشورهای اروپایی نیز در تابستان در این جا اقامت می کنند؛ سفارت‌های روس و انگلیس از سال‌ها پیش دو ده (زرگنده و قل‌هک) را تماماً برای اقامتگاه ییلاقی خود در اختیار گرفته‌اند، در حالی که وزرای مختار دیگر دولت‌ها برای خود خانه‌های بزرگی اجاره می کنند.

در این ایام حداقل یک ثلث سکنه، یکبار شهر را خالی می کنند. اموال منقول، فرش، چادر، زن‌ها، بچه‌ها، خدمه، خوراکی، ظروف، همه درهم و برهم بر پشت قاطرها و شترها حمل می شود؛ طول قطار مسافران اغلب به بیش از یک مایل می رسد. باید ناظر چنین مهاجرتی بود تا بتوان تصویری از شلوغی و درهم برهمی در ذهن مجسم کرد. در هنگام این تغییر و تبدیل ناگهان احتیاج به حیوان بارکش به صورت فوق‌العاده‌ای فزونی می گیرد، تمام شتربانان و قاطرچی‌های غریبه که به چنگ بیفتند و حتی رؤسای قافله اغلب بدون پرداخت دیناری به کار اسباب کشی گرفته می شوند؛ حیوان‌های آن‌ها را بیش از اندازه معقول بار می کنند و حتی به آن‌ها به اندازه

حمامی و دزد

مردی بود که به هر حمام که می‌رفت، وقتی بیرون می‌آمد یقه‌ی حمامی را - به بهانه‌ی این که تو جامه‌ای را از من دزدیده‌ای - می‌گرفت. کار به جایی رسید که او را در هیچ گرمابه‌ای راه نمی‌دادند. روزی در حمامی رفت و عهد کرد که هیچ حقه‌بازی نکند و هر حيله‌گری که کند، دروغ باشد. چون در حمام رفت، حمامی تمام لباس‌های او را به خانه‌ی خود فرستاد. مرد از حمام بیرون آمد ولی ادعایی نمی‌توانست بکند. لُنگش را برهنه در میان بست و گفت: - ای مسلمانان! من هیچ ادعایی نمی‌توانم بکنم. اما از این حمامی پرسید که من مسکین چنین به حمام او آمدم؟!

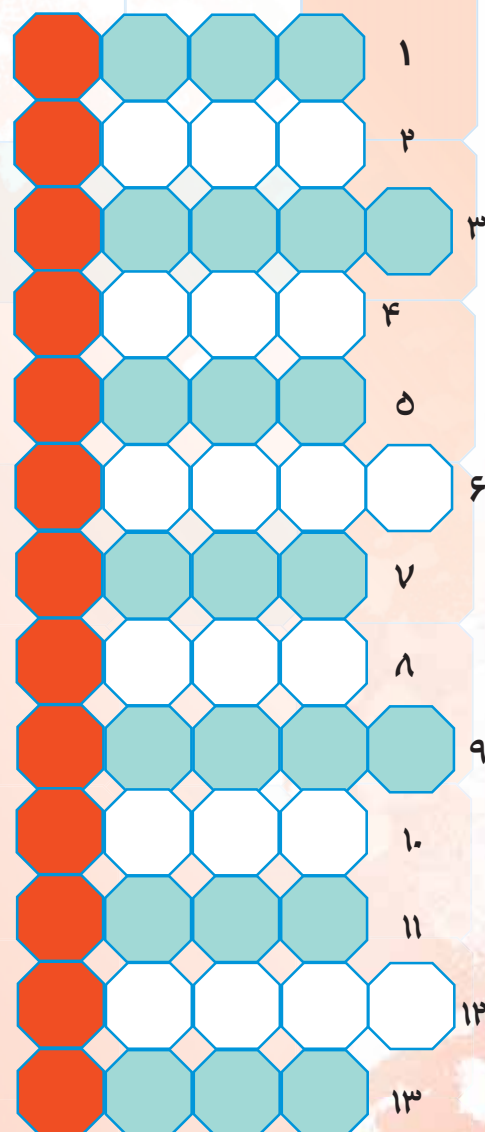
«رساله‌ی دلگشا»





یادآوری: پس از پاسخگویی به سؤالات افقی، ستون رنگی را بخوانید تا به رمز جدول که نام یکی از شهدای سرافراز جنگ تحمیلی است، دست یابید. قابل ذکر است که این شهید بزرگوار از نویسندگان و خدمتگزاران صدیق انقلاب اسلامی و از پیشگامان هنر و ادب آیینی است. لحن صمیمی و طنین صدای محزون وی در مجموعه برنامه‌ی روایت فتح سیمای جمهوری اسلامی ایران یادگار ماندگار است. ایشان سال‌ها به یاد جبهه و رشادت و شهامت قلم زد و فیلم‌ها و آثار هنری پدید آورد. سرانجام در فروردین سال ۱۳۷۲ در منطقه‌ی فکه به شهادت رسید.

- ۱- اتاق درس
- ۲- کاشف ایرانی الک
- ۳- آخرین عملیات رزمندگان دفاع مقدس علیه منافقان کوردل
- ۴- هم ماه شهادت امام حسین (ع) و یاران فداکار ایشان و هم عملیاتی در سال ۱۳۶۱ در منطقه دهلران با رمز یا زینب (س)
- ۵- هم عملیاتی در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۳ در منطقه هورالهویزه و جزایر مجنون است و هم جنگ پیامبر اسلام (ص) با یهودیان
- ۶- ماهر بودن
- ۷- پایتخت عربستان
- ۸- از شهرهای شمالی ایران اسلامی
- ۹- اجسامی که جریان الکتریسیته را از خود عبور می‌دهند.
- ۱۰- سبزی سالاد
- ۱۱- قرائت کننده
- ۱۲- هم ماه روزه است و هم عملیات رزمندگان اسلام در تاریخ ۱۳۶۱/۴/۲۳ در شرق بصره با رمز یا صاحب الزمان (عج)
- ۱۳- روان





وقار مالتان

هر سه مرد یک صدا فریاد زدند: «الله اکبر! الله اکبر!»
درجه‌دار عراقی با شنیدن فریادهای شجاعانه آنان با
شدت بیش‌تری به ضرب و شتم آنان پرداخت. بین آن‌ها
و قهربر شعله‌ور فاصله‌ی چندانی باقی نمانده بود. در همین
زمان فرماندهی عراقی از سنگری بیرون آمد و با فریاد،
درجه‌دار بعضی را مخاطب قرار داد. لحظاتی بین آن‌ها بحث
و جدل سختی اتفاق افتاد و ناگهان....

خب دوست عزیز، آیا می‌توانی ادامه‌ی این
داستان را حدس بزنی؟ تو می‌توانی ادامه‌ی این داستان
را بنویسی و آن را به دفتر مجله‌ی شاهد نوجوان ارسال
کنی، ما به بهترین داستان‌های رسیده جوایزی اهدا
خواهیم کرد.

آدرس ما: تهران، خیابان آیت اله طالقانی،
خیابان ملک الشعراء شمالی، شماره ۳، بنیاد شهید، طبقه
سوم، مجله شاهد نوجوان

پست الکترونیکی: nojavan@shahedmag.com

مرتضی که از گوشه‌ی لبش خون جاری بود، گفت:
«حمله‌ی دیشب بچه‌های ما و شکستی که خورد داشت،
او را دیوانه کرده است. می‌خواهد دق دلی خود را
سر ما خالی کند.»

حسین به آرامی ناله می‌کرد. یارعلی در حالی که
خود به شدت درد می‌کشید با تحکم به او گفت:
«ناله نکن مرد! مگر می‌خواهی دل آن‌ها را شاد
کنی؟»

حاج مرتضی با دلسوزی گفت: «چکارش داری؟
هنوز خیلی بچه است. تحمل این دردها برایش آسان
نیست. سخت نگیر»

یارعلی گفت: «نوا، بیسجی مرد است»، بچه نیست،
نمی‌خواهم با ناله‌هایش دل آن ملعون را شاد کند.
درجه‌دار خشن بعضی در حالی که همچنان ناسرا
می‌گفت، خود را به آن‌ها رساند. با زور لگد هر
سعی آن‌ها را وادار به ایستادن کرد. سپس طناب
را به گردن تکتک آن‌ها انداخت و حلقه زد. بعد
در حالی که سر طناب را در دست داشت، آن‌ها را
به دنبال خود کشید. او آن‌ها را به ضرب مشت
و لگد، کشتار کشتار به سمت تفریری که از آتش
توپ خانه‌های ایرانی، آتش گرفته و در حال سوخت
بود، پیش می‌برد. حسین که به نظر می‌رسید دچار
وحشت شده باشد، گفت: «می‌خواهد چکار کند؟
یعنی می‌خواهد زنده زنده ما را در آتش بسوزاند؟»
یارعلی گفت: «نترس پسر!» مطمئن باش این
ملعون هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. فقط می‌خواهد ما را
بترساند. بگو الله اکبر!

از هر طرف آتش می‌بارید. یک گروه از رزمندگان
اسلام در بجه‌وحه‌ی نبرد در محاصره‌ی دشمن قرار
گرفته و اسیر شده بودند. یک تانک عراقی با سرعت
به طرف سه رزمندگی اسیری که دست‌هایشان از
پشت بسته شده بود و روی زمین نشسته بودند
پیش می‌آمد. حسین که از همه کم سن و سال‌تر
بود، گفت: «یا ابا الفضل! می‌خواهند با تانک ما را زیر
بگیرند!»

حاج مرتضی زیر لب شروع به خواندن دعا کرد.
یارعلی که سن و سال بالاتری داشت، با آرامش
گفت: «الله و انا لله و انا الیه راجعون! آرام باش پسر!»
تانک که با سرعتی سرسام‌آور جلو می‌آمد، درست
در چند قدمی آن‌ها از حرکت ایستاد. لحظه‌ای
بعد، یک درجه‌دار چاق بعضی با چهره‌ای خشمناک
و غضب آلود از قسمت برجک تانک بیرون آمد و
ناسراگوینا به طرف سه رزمنده دوید و سینه‌ی تک
تک آن‌ها را آماج ضربات سنگین پوتین خود قرار
داد. رزمنده‌ها از درد به خود پیچیدند. یارعلی با
شجاعت زیر لب زمزمه می‌کرد: «یا الله! یا الله!»

و به حسین دل‌داری می‌داد: «تحمل کن پسر! فریاد
نزن! نگذار با شنیدن دردت لذت ببرند.»
سربازان عراقی دودآلود ایستاده بودند و صحنه‌ی
شکجه‌ی سه اسیر را تماشا می‌کردند. درجه‌دار
سنگدل عراقی وقتی دید که رزمنده‌ها فریاد
التماس آمیز و عاجزانه سر نمی‌دهند، خشمگین‌تر
شد. به طرف یکی از سنگرها دوید و از داخل آن
طابخی بیرن آورد و به سمت آن‌ها آمد. حاج









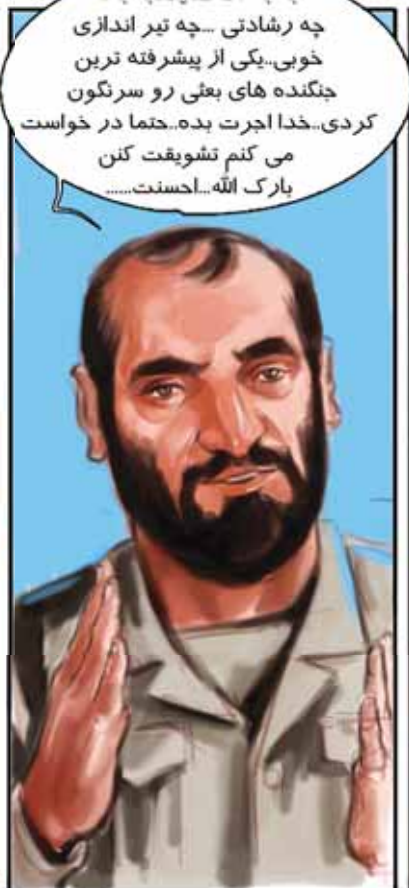
یا خدا..
انگار رسیدن..
حالا چه کار کنم..



من دارم میرم..
خدا کنه تیم شناسایی
به این زودیا نرسه..



قابلی نداشت... ای بابا..
احتیاجی به تشویق نیست..



به به آقا حمید.. به به..
چه رشادتی... چه تیر اندازی
خوبی.. یکی از پیشرفته ترین
جنگنده های بعثی رو سرنگون
کردی.. خدا اجرت بده.. حتما در خواست
می کنم تشویقت کنن
بارک الله... احسنت.....



بیاین برادرار.. بیاین
تا من قهرمانمون رو
به شما معرفی کنم..
اینم آقا حمید کلمون..

عبدالمطلب دستی بر ریش پریش خود که اندکی به سفیدی می‌زد، کشید و گفت: «سادن! من آماده‌ام. قرعه‌کشی را انجام بده. سادن که مسئول قرعه‌کشی در شهر مکه بود، کیسه‌ای را که در آن، تیرهای قرعه‌کشی قرار داشت، جلو کشید. او در کنار دیوار خانه‌ی کعبه نشسته بود و عبدالمطلب نیز به همراه پسرانش، در برابر او ایستاده بود. جمعی از بزرگان و اهالی شهر مکه نیز به تماشای مراسم ایستاده بودند. سادن، چشمانش را بست و دعاهایی را زیر لب خواند. آن گاه، چشمانش را گشود و پیش از آنکه تیر قرعه را از کیسه بیرون بکشد، گفت: «ای عبدالمطلب! قوم بزرگ قریش و مردی بزرگوار هستی. اما خود بهتر می‌دانی که نتیجه‌ی قرعه‌کشی هر چه که باشد، تو باید آن را اجرا کنی و دیگر جایی برای اعتراض و یا پشیمانی باقی نمی‌ماند.

عبدالمطلب، نگاهی به سادن و مردم اطراف خود انداخت و سپس با صدای بلند گفت: «آری! من به خوبی از نذری که کرده‌ام، آگاهم و می‌دانم که پس از انجام این قرعه‌کشی، باید براساس نذری که کرده‌ام،

یکی از پسرانم را قربانی کنم. همان گونه که ابراهیم قصد داشت اسماعیل را قربانی کند. درنگ نکن! کارت را انجام بده!

سادن، دست پیش برد و یکی از تیرهای قرعه‌کشی را بیرون کشید. به عبدالمطلب و پسران قد و نیم قد او نظری انداخت و آن گاه اعلام کرد: «عبدالله! ... قرعه به اسم عبدالله در آمد.

همه‌ی نگاه‌ها به طرف عبدالله خردسال چرخید. او کوچک‌ترین پسر عبدالمطلب بود که چهره‌ای شیرین و دلنشین داشت. او در حالی که در کنار ابوطالب، برادر بزرگ‌ترش ایستاده بود، به صحنه می‌نگریست. عبدالمطلب با افسوس به فرزند دلبندهش نگریست. قلبش سخت در هم فشرده شده بود. جمعیت، در سکوت منتظر عکس‌العمل عبدالمطلب بود. عبدالمطلب، نفس عمیقی کشید و آن‌گاه با صدایی رسا گفت: «من به عهدم پای بندم. هر چند عبدالله را از جان بیشتر دوست می‌دارم، اما بر نذری که کرده‌ام وفادار می‌مانم. جان فرزند من از اسماعیل گران‌بهارتر نیست. من فرزند خود را در عوض محبتی که خداوند به من کرد و چشمه‌ی چاه زمزم را به دست من، دوباره پر

آب کرد، قربانی می‌کنم. چون نذر کرده بودم که اگر خداوند چنین محبتی را به من بکند، من نیز یکی از پسرانم را در راه او قربانی کنم. عبدالله، بدون اینکه متوجه حرف‌هایی که گفته می‌شد بشود، جلو رفت و انگشتان کوچکش را دور دست محکم و قوی پدر حلقه کرد. قلب عبدالمطلب لرزید. دلش می‌خواست همان جا زانو بزند و کودک دلبندهش را در آغوش بفشارد. اما ارزش نذر و عهدي که بسته بود، مانع آن می‌شد که عبدالمطلب سستی نشان بدهد. فقط دست کودکش را محکم در دست فشرد. او بزرگ قبیله‌ی قریش بود و می‌دانست که رفتار و گفتارش الگو و سرمشق بقیه‌ی افراد است. یکی از میان جمعیت گفت: «ای عبدالمطلب! چه نذر دشواری کرده‌ای. حالا باید با دستان خود، فرزند دلبندهت را قربانی کنی. کاش می‌توانستی نذرت را پس بگیری.

عبدالمطلب با صدای پر صلابتی گفت: هرگز! من عهدي را که با خداوند بسته‌ام نمی‌شکنم

در این هنگام، ناگهان زنی که شیون‌کنان و مضطرب، صفوف مردم را کنار می‌زد، خود را از درون جمعیت بیرون کشید و هراسان به طرف عبدالله دوید و او را در آغوش فشرد. آن گاه در حالی که به سختی می‌گریست، سرش را بلند کرد و رو به عبدالمطلب با

قرعه‌ی عید



صدای بغض آلودی گفت: بگو که این کار را نمی‌کنی. بگو که جگر گوشه‌ی مرا با دست خود نمی‌کشی. بگو! مرد! بگو! تو که این همه بخشنده و بزرگوار و مهربانی، چگونه می‌توانی فرزند عزیز خود را قربانی کنی؟

عبدالمطلب که طاقت گریه‌های او را نداشت، نگاهش را از او گرفت و گفت: عبدالله من از اسماعیل عزیزتر نیست. زن که مادر عبدالله بود، با التماس گفت: تو صدایت از اندوه و غصه می‌لرزد. می‌دانم که عبدالله را بسیار دوست داری. بیا و از نذرت بگذر.

عبدالمطلب با قاطعیت گفت: نه! من بر نذر وفادار می‌مانم.

صدای شیون و زاری زن بلندتر شد. در این هنگام، مردی کهن سال از میان جمعیت بیرون آمد. او چوبی به عنوان عصا در دست داشت و محاسن بلند و سفیدش، روی سینه‌اش ریخته بود. پیرمرد، با قدم‌هایی لرزان جلو آمد. آن‌گاه گفت: «ای عبدالمطلب! چرا کاری نمی‌کنی که هم به نذرت عمل کرده باشی و هم جلوی کشته شدن فرزندت را بگیری؟

عبدالمطلب که گویی با شنیدن این حرف جانی تازه یافته باشد، با اشتیاق گفت: «چه کاری؟» پیرمرد گفت: به جای فرزندت، شتر بکش. همان‌گونه که ابراهیم به جای فرزندش اسماعیل، گوسفندی را قربانی کرد. چشمان عبدالمطلب از شادی درخشید و با شادمانی، پیرمرد را در آغوش فشرد. جمعیت هلهله‌ای سر داد و مادر عبدالله خنده‌کنان فرزندش را بر سینه فشرد. برادران عبدالله نیز که همگی از او بزرگ‌تر بودند، شادمانه به دور او حلقه زدند. عبدالمطلب، فوراً دستور داد که شتری بیاورند. شتر را آوردند و او را آماده‌ی ذبح کردند. اما کسی از میان جمعیت فریاد زد: باید دوباره بین عبدالله و شتر قرعه انداخته شود. اگر قرعه به اسم شتر در آمد، آن‌گاه

معلوم می‌شود که نذر او قبول است و گرنه باید عبدالله قربانی شود تا نذر درست باشد. سکوت بر جمع حاکم شد. مادر عبدالله، وحشت‌زده فرزندش را محکم در بغل گرفت. عده‌ای حرف‌های مرد را تأیید کردند و خواستار قرعه‌کشی دوباره شدند. عبدالمطلب ساکت بود. قلبش محکم می‌تپید. پس از دقیقه‌ای سکوت با صدای بلند گفت: «بسیار خب!» و رو به سادن کردن و ادامه داد: «بین عبدالله و شتر قرعه بزن.

سادن، دوباره تیرها را مرتب کرد و سپس یکی از آنها را بیرون کشید. به عبدالمطلب نگاهی انداخت و پس از لحظه‌ای سکوت، اعلام کرد: عبدالله!

زن شیون کرد: عبدالمطلب، مشتتت را در هم فشرد و گفت: پنج شتر در برابر جان عبدالله. دوباره قرعه بزن سادن قرعه کشید. دوباره به اسم عبدالله در آمد. عبدالمطلب گفت: باز هم قرعه بزن دوباره اسم عبدالله بیرون آمد. عبدالمطلب اعلام کرد. پانزده شتر!

سادن قرعه کشید. اما باز هم اسم عبدالله بود. هیجان، جمعیت را فرا گرفته بود. مادر عبدالله، در حالی که پسرش را در آغوش داشت، با چشمانی اشک بار و نگاهی پریشان به شوهرش می‌نگریست. برادران عبدالله، از انتظار و هیجان پا به پا می‌کردند و مردم که از این حرکت، سخاوت‌مندان‌ی عبدالمطلب، به وجد آمده بودند، با هم پیچ‌پیچ می‌کردند و منتظر بودند که ببینند پایان ماجرا چه می‌شود. عبدالمطلب با صدای بلند گفت: بیست شتر در ازای زنده ماندن فرزندم سادن قرعه کشید. اما دوباره نام عبدالله بیرون آمد...

هیجان جمع به اوج رسیده بود. عبدالمطلب، دوباره قرعه، پنج شتر به تعداد شترها می‌افزود. تعداد شترها به نود رسیده بود اما هر بار قرعه به اسم عبدالله در می‌آمد. مادر

عبدالله دیگر شیون نمی‌کرد. فقط فرزندش را در آغوش گرفته بود و با چشمانی پر از التماس به شوهرش می‌نگریست. مردم هیجان‌زده بودند و نمی‌دانستند پایان این قرعه‌کشی به کجا می‌انجامد. عرق سردی بر پشت عبدالمطلب نشسته بود. با صدایی بلند دوباره اعلام کرد: نود و پنج شتر! نود و پنج شتر به بَدَل فرزندم عبدالله.

جمعیت ساکت شد. سادن دوباره قرعه کشید. همه منتظر اعلام نتیجه بودند و چشم بر دهان سادن داشتند سادن سری به تأسف تکان داد و گفت: باز هم عبدالله آمد.

همه در میان مردم در گرفت. اشک از چشمان مادر عبدالله روان گشته بود. عبدالمطلب با سرسختی و لجاجت گفت: صد شتر! صد شتر می‌دهم! قرعه بزن سادن! سادن با ناامیدی دوباره تیرها را مرتب کرد. مردم با هم پیچ‌پیچ می‌کردند و انتظار و هیجان در میان آنان موج می‌زد. سادن دستش را پیش برد. نفس‌هایش در سینه محبوس شده بود. سادن یکی از تیرها را بیرون کشید. و به محض اینکه نوشته‌ی روی آن را خواند، ناگاه با هیجان فریاد زد: شتر! شتر! نذر مقبول شد. صد شتر در ازای جان عبدالله! جمعیت هلهله سر داد. عبدالمطلب، فریادی از شادی کشید و عبدالله را در آغوش گرفت. اشک شوق از دیدگان مادر عبدالله جاری بود و عبدالله لبخند می‌زد...

سال‌ها از آن ماجرا گذشت: «عبدالله بن مطلب» بزرگ شد و در ۲۵ سالگی با، زنی پاک دامن به نام «فاطمه» ازدواج کرد که از این ازدواج مقدس، فرزندی پاک به دنیا آمد که جهان تا به امروز از اثرات مبارک حضور او بهره‌مند است.

آن فرزند پاک «محمد» (ص) پیامبر عزیز ما است. «عبدالله» پدر بزرگوار پیامبر ما بود که اگر چه در جوانی به علت بیماری در گذشت، اما یگانه فرزند مطهرش، جهانی را از حضور خود پر تلالو ساخت.

خاطراتی از سردار

از خصوصیات شهید شوشتری این بود که اگر یک نفر قدم کوچکی برایش برمی داشت، حاج آقا همیشه درصدد جبران برمی آمدند.

روزی به اتفاق هم از روستا می آمدیم که دیدم از ماشین پیاده شد و به پیرمردی که به نظر نمی رسید وضع اقتصادی بدی داشته باشد، پولی داد. از آقا نورعلی پرسیدم: موضوع چیه؟! گفت: این مرد برای من یک روز که چوپان کوچکی بودم، کار بزرگی انجام داد. باران شدیدی می بارید. این مرد، وقتی مرا دید، «کَپَنک» (نوعی لباس نمدی مخصوص چوپانان) خودش را از روی دوشش درآورد و روی من انداخت و گفت: این را بگیر و این جا استراحت کن. من هیچ وقت این محبت او را فراموش نمی کنم و تا زنده هستم کمکش می کنم. حاج آقا محبت هیچ کس را فراموش نمی کرد و این را «قهرقلی» که آن چوپان است به یاد دارد.

(به نقل از همسر شهید)

● بسیار اهل مطالعه بود و کتاب های فراوانی برای ما به یادگار گذاشته است. همیشه کنار سجاده اش یک جلد قرآن، مفاتیح و دیوان حافظ بود. وقتی مطالعه می کرد، در کنار صفحات کتاب یادداشت می نوشت. یک جور نکته برداری و حاشیه نویسی بود. هر کتابی را که حالا باز می کنیم، در هر گوشه آن نکته ای، دست خطی و یادداشتی از پدر را می بینیم که مانند یک وصیت نامه ما را در مشکلات یاری می کند.

(زهره شوشتری - فرزند شهید)

سردار سرتیپ پاسدار نورعلی شوشتری در سال ۱۳۲۷ در روستای ینگجه سر ولایت شهرستان نیشابور به دنیا آمد.

وی که از فرماندهان پرافتخار و یادگاران نامدار دفاع مقدس محسوب می شود، در اکثر عملیات ها با مسئولیت های مختلف به ویژه فرماندهی محورهای عملیاتی حضوری فعال داشت که هفت بار جراحت شدید و تحمل رنج و درد ناشی از آن نتیجه ی این حضور فعال و مخلصانه بود.

سردار شوشتری و سردار رجب علی محمدزاده و ۱۰ نفر از برادران شیعه و سنی در تاریخ ۲۶ مهر ۱۳۸۸ در یک حادثه تروریستی توسط عوامل مزدور استکبار جهانی در شهرستان سرباز استان سیستان و بلوچستان در موقع دیدار با سران طایفه های بلوچ به شهادت رسیدند.

کیست آن شهید



● یک بار با سردار در خط بودیم، یکی از نیروهای ما در ارتفاعات ۳۴۳ کانی سخت، جنازه‌ی برادرش را روی دستش به عقب می‌آورد. سردار از دیدن این صحنه آن قدر ناراحت شد که قابل توصیف نیست، اما ندیدیم که اشکی بریزد. اما این که سردار چطور خودش را در این صحنه‌های سخت، از نظر روانی تخلیه می‌کرد، شب‌ها یا نیمه‌شب‌ها بود؛ وقتی که می‌دیدیم سردار، آستین‌هایش را بالا می‌زد و به طرف تانکر می‌رفت و، وضو می‌گرفت، بعد می‌آمد و در تاریکی سنگر به راز و نیاز و نماز مشغول می‌شد.

سردار در مقابل نیروهایش هرگز از خودش نقطه ضعفی نشان نمی‌داد و در این طور صحنه‌های تلخ، از درون گریه می‌کرد، بدون این که اشکی در صورتش نمایان شود.

او پیش رزمنده‌ها در روحیه مثل کوه استوار و محکم بود.

(سید محمد میر رفیعی، هم‌رزم شهید و از فرماندهان سابق مخابرات سپاه خراسان)

● حالات روحی پدرم بعد از رفتن شهید کاظمی بسیار تغییر کرده و خود را آماده شهادت کرده بودند. گویا خود نیز می‌دانستند که زود خواهند رفت.

ایشان همیشه به ما توصیه‌های اخلاقی می‌کردند و تأکید زیادی بر انجام واجبات دینی داشتند و از همه مهم‌تر بسیار بر پیروی از خط ولایت تأکید می‌کردند. او تنها پدر ما نبود، بلکه خود را وقف مردم کرده بود.

۱۲، ۱۳ سال بود که فقط پنج‌شنبه و جمعه ایشان را می‌دیدیم و در باقی ایام هفته در نقاط مختلف کشور مشغول انجام مأموریت بود.

(روح‌الله شوشتری، فرزند شهید)

بخشی از سخنان آن شهید بزرگوار قبل از شهادت

اگر امروز هم هر دیوانه و هر ابلهی دستش به این کشور دراز شود، دستش را قطع می‌کنیم. ما همان آدم‌ها هستیم و با همان انگیزه و همان اراده.

حالا درست است که موهایمان سپید شده است، اما امروز برای شهید شدن بیش‌تر آماده هستیم، چون آن‌روز یک آرزوهایی توی دلمان بود، اما امروز همه آرزوهایمان تمام شده.

امروز برای شهادت از هر روزی آماده‌تر هستیم

● شب قبل از شهادتشان، با او دیدار کردم و پس از این دیدار بود که احساس کردم دیگر جای سردار شوشتری بر روی زمین نیست و ایشان عکسی از سرداران شهید باکری، همت و زین‌الدین را به من نشان داد در حالی که با غبطه در مورد آن‌ها صحبت می‌کرد.

سردار شوشتری مانند میوه‌ای بود که فصل چیدنش رسیده بود، او با این شهادت به آرزوی خود رسید اما ما در این میان ضرر کردیم چرا که اگر نگوییم بی‌نظیر، ولی ایشان جزو کم‌نظیرترین افراد در جمهوری اسلامی ایران بود که تسلط بسیار زیادی به نقاط جغرافیایی کشور و نیز احاطه به مسائل اجتماعی و نظامی داشت.

(سردار محمود چهارباغی، هم‌رزم شهید و فرمانده توپخانه و موشک‌های نیروی زمینی سپاه)

تنبلی‌ها بخوانند!

بعضی افراد علاقه‌ی زیادی به ورزش کردن ندارند و برای انجام این کار تنبلی می‌کنند. می‌توان با راه‌های ساده کمی خود را مجبور به حرکت کردن و فعالیت داشتن کرد. از آنجایی که ورزش برای سلامتی لازم و ضروری است باید در عادت‌های زندگی برای داشتن فعالیت بیش‌تر تغییراتی ایجاد کرد. به گزارش سلامت نیوز به نقل از ایسنا، افرادی که در ورزش کردن تنبلی می‌کنند می‌توانند از راه‌های زیر برای داشتن فعالیت بیش‌تر استفاده کنند.

- به جای آسانسور از پله استفاده کنید. حتی اگر تعداد طبقات زیاد بود نصف راه را با آسانسور و نصف راه را با پله طی کنید.
- کارهای خانه را انجام دهید. خانه را تمیز کنید؛ جارو برقی بکشید و سعی کنید که در خانه برای انجام کارهای روزانه فعالیت داشته باشید.
- هنگامی که با تلفن حرف می‌زنید نشینید و کمی راه بروید. حتی می‌توانید کنار دیوار بایستید و حرکت اسکات را انجام دهید.

- بخندید! خندیدن باعث کار کردن عضلات شکم می‌شود. فیلم‌های خنده‌دار ببینید.
- ورزش‌های کوتاه مدت و شدید انجام دهید. اگر نمی‌توانید در روز ۳۰ دقیقه ورزش کنید، در زمان کوتاه‌تر مثلاً برای ۵ یا ۶ دقیقه ورزش شدید و کوتاه‌مدت انجام دهید. برای این کار یک حرکت ورزشی را با شدت و سرعت زیاد برای مدت یک دقیقه انجام دهید. ۳۰ ثانیه استراحت کنید و دوباره این کار را تکرار کنید.



ورزش‌هایی برای بهار و تابستان

بعد از گذشتن فصل سرما افراد می‌توانند فعالیت‌های فیزیکی‌شان را افزایش دهند و در فضای باز بیش‌تر ورزش کنند. راه‌هایی برای ورزش کردن و افزایش آمادگی جسمانی در فصل گرما وجود دارد.

- ۴ راه ساده برای افزایش آمادگی جسمانی بدن را به شما پیشنهاد می‌کنیم:

۱- انجام ورزش‌هایی با کمک وزن بدن:
می‌توانید با کمک وزن بدن‌تان ورزش‌های قدرتی انجام دهید. حرکات ورزشی می‌توانند ساده باشند، برای مثال حرکاتی هم‌چون پلانک و بالا بردن پا می‌تواند به عضله‌سازی کمک کند اما در عین حال انجام این ورزش‌ها نیازی به تجهیزات خاصی ندارد.

- ۲- انجام یک ورزش خاص:

می‌توانید به‌صورت گروهی با افراد دیگر ورزش کنید. انجام ورزش‌هایی هم‌چون بسکتبال و فوتبال می‌تواند مفید باشد.

- ۳- پیاده‌روی در طبیعت:

می‌توانید در پارک یا کوه پیاده‌روی کنید. این کار باعث افزایش آمادگی جسمانی می‌شود. مسیرهای کوهپیمایی معمولاً سربالایی و سرپایینی دارند و می‌توانند بدن را به چالش بکشند.

- ۴- برنامه‌ی ورزش متنوع:

به صورت مداوم یک برنامه‌ی ورزشی را تکرار نکنید. حرکات ورزشی متنوع انجام دهید. این کار باعث می‌شود که بدن به حرکات ورزشی عادت نکند.





اشتهای شما برای غذا خوردن بیش تر را تحریک نمی کند.

۶- چربی های پنهان را در نظر داشته باشید:

بدن به میزانی از چربی برای سالم بودن احتیاج دارد؛ چربی اضافه برای بدن خطرناک است. در بدن هر کس در جاهای مختلف چربی ذخیره شده است. مکان ذخایر چربی در بدن به ژنتیک، نحوه ی زندگی و جنسیت بستگی دارد. یک نوع چربی در زیر پوست ذخیره شده که ما آن را می بینیم و حس می کنیم. میزانی از چربی نیز در اطراف اندام های داخلی بدن ذخیره شده که ما آن را نمی بینیم و این چربی خطرناک است. ما باید از ذخیره شدن این چربی جلوگیری کنیم. بدن نیز ابتدا شروع به سوزاندن این چربی ها می کند و بعد به سراغ چربی هایی می رود که زیر پوست هستند. بنابراین ما بعد از ورزش خیلی زود شاهد کاهش چربی های بدن نخواهیم بود و انگیزه ی خود برای ورزش را از دست می دهیم. اما باید بدانیم که بدن در حال سوزاندن چربی های خطرناک است و ورزش ما مفید واقع شده است.

۷- مرتب خود را وزن نکنید:

وقتی ورزش می کنید از میزان چربی ها کاسته می شود اما حجم عضلات افزایش پیدا می کند. بدین ترتیب ممکن است وزن شما تغییر نکند و حتی بیش تر شود. شما باید میزان چربی بدن و عضله ی بدن را اندازه گیری کنید. با وزن کردن شما نمی فهمید که چقدر به تناسب اندام نزدیک تر شده اید.

۸- عضلات را پرورش دهید تا انرژی مصرف کنید:

پرورش عضلات به خودی خود باعث مصرف انرژی می شود. هرچقدر عضلات بیش تری داشته باشید از میزان چربی بدن شما کاسته می شود. پرورش عضلات باعث افزایش سوخت و ساز بدن حتی در زمان استراحت می شود.

۹- بیش تر حرکت کنید و عاقلانه غذا بخورید:

اگر غذای خوب مصرف نکنید، این که ۵ بار در هفته به باشگاه بروید بی فایده خواهد بود. غذاهای سالم بخورید و سبزیجات مصرف کنید.

چاق ترها بخوانند

۱- به یاد داشته باشید که چرا ورزش می کنید:

اگر می خواهید وزن کم کنید باید میزان کالری دریافتی با میزان کالری که می سوزانید را با هم مقایسه کنید. در واقع میزان کالری دریافتی شما باید کم تر از کالری که می سوزانید باشد. برای مثال اگر ورزش می کنید بعد از ورزش پفک و چیپس نخورید این کار باعث می شود که خیلی بیش تر از آن مقداری که کالری سوزانده اید کالری دریافت کنید.

۲- از تأثیر افزایش اشتها بر اثر ورزش آگاه باشید:

ورزش کردن باعث می شود که اشتهای شما افزایش پیدا کند. باید در کنار ورزش مراقب میزان غذا خوردن خود باشید. ورزش ممکن است حتی باعث افزایش وزن شود چون اشتهای شما برای خوردن را بیش تر می کند. شما نباید میزان غذا خوردن خود را تغییر دهید تنها باید ورزش را به برنامه روزانه ی خود اضافه کنید و مانند قبل غذا بخورید.

۳- مراقب نوشیدنی های ورزشی باشید:

نوشیدنی های ورزشی حاوی شکر و نمک است تا جای عرق کردن را بگیرد. بعضی از نوشیدنی های ورزشی کربوهیدرات نیز دارد. بهتر است افرادی که می خواهند وزن کم کنند آب معمولی بنوشند یا از نوشیدنی های ورزشی که کالری ندارند استفاده کنند.

۴- فعالیت فقط باشگاه رفتن نیست:

نباید تنها برای کاهش وزن به باشگاه بروید. می توانید در کنار این کار پیاده روی کنید یا به هر نحوی فعالیت بدنی خود در طول روز را افزایش دهید. کافی است ضربان قلب شما بالا برود تا کالری بیش تری بسوزانید.

۵- حتماً نباید ورزش شدید انجام دهید:

حتماً نباید ورزش شما خیلی شدید باشد تا کالری بسوزانید. می توانید ورزش با شدت متوسط انجام دهید. برای مثال پیاده روی به کاهش وزن کمک می کند. ضمناً فعالیت با شدت متوسط، زیاد



من «قاسم سلیمانی» هستم!

شاید امروز تصور اینکه یک دانش‌آموز ۱۳ ساله، سلاح بگیرد و در صحنه‌ی جنگ حاضر شود، قابل درک و هضم نباشد. اما این‌ها واقعیت‌هایی هستند که در طول ۸ سال دفاع مقدس در جبهه‌های ما به وقوع پیوست. شرح حال نوجوانانی که با دستکاری شناسنامه‌ی خود و اصرار و التماس به پدر و مادر، برای دفاع از حریم ناموس و شرف و استقلال و اسلامیت نظام، عازم جبهه‌ها شدند، داستان و خیال‌پردازی نیست.

«محسن رسایی» جانباز شیمیایی دوران دفاع مقدس یکی از این عزیزان است که در هنگام اعزام به جبهه تنها ۱۳ بهار از عمرش می‌گذشت. او ۸۵ ماه در جبهه حضور داشت و ضمن شرکت در ۱۴ عملیات، هشت‌بار مجروح شد و تاکنون ۲۵ بار در بیمارستان بستری شده و در حال حاضر با عوارض گازهای شیمیایی که چشم، ریه و دیگر اعضای بدن او را در بر گرفته، دست و پنجه نرم می‌کند. امروز کپسول اکسیژن، ماسک و داروهای مختلف همدم او هستند و در طول ماه نیز روزهای بسیاری را میهمان تخت بیمارستان می‌باشد. با هم خاطرات شگفت‌انگیزی را از این دلاور می‌خوانیم:

• از لحاظ سنی خیلی کوچک بودم؛ وقتی که برای اعزام به جبهه اقدام کردم، از شهر «رابر» من را اعزام نکردند. رفتم شناسنامه‌ام را دستکاری کردم و از بسیج بردسیر در آذرماه سال ۱۳۶۱ اعزام شدم. در کرمان خیلی به من گیر دادند. هر طور بود به جبهه اعزام شدم. برای اولین مرتبه من را بردند گیلانغرب. نزدیک شهر یک پادگان بود، در آن مستقر شدیم وقتی لباس آوردند، کوچک‌ترین شماره را به من دادند. سه بار آن را کوتاه کردم. در محوطه‌ی پادگان قدم می‌زدم که یک مرتبه شخصی را دیدم که یک دست لباس بسیجی بر تن داشت و یک چفیه بر گردن. آمد نزدیک من، سلام کرد و گفت: چطوری؟ بچه‌ی کجایی؟ گفتم: بچه‌ی رابر هستم. گفت: چه کسی تو را اعزام کرده؟ گفتم: من از بردسیر اعزام شدم. گفت: نمی‌ترسی تو را بر گردانند. گفتم: نه، می‌روم پیش قاسم سلیمانی، همشهری من است. از او می‌خواهم دستور بدهد در جبهه بمانم. گفت: اگر قاسم سلیمانی بگوید برگرد، برمی‌گردی؟

گفتم: قاسم سلیمانی می‌داند من بچه‌ی عشایر هستم و توان کار کردن در جبهه را دارم و نمی‌گویم برگرد. در جواب من گفت: قاسم سلیمانی را می‌شناسی؟ گفتم: بله. گفت: قاسم سلیمانی من هستم و حالا ماندن تو یک شرط دارد آن هم این‌که صبح‌ها جلوی گردان یک پرچم در دست داشته باشی و بدوی. در جوابش گفتم: قبول دارم.

وقت تحویل اسلحه شد، یک اسلحه قنداق‌دار کلاشینکف را به من دادند که از قد من بلندتر بود، خدا رحمت کند، شهید میرحسینی گفت: به ایشان یک اسلحه تاشو بدهید.

موقع تحویل پوتین شد. باز هیچ شماره‌ای به پای من جور نیامد، شهید میرحسینی به مسئول تدارکات گفت: بروید کفش ملی، یک جفت کفش زیبایی شماره ۳۶ برایش بخرید. مسئول تدارکات این کار را کرد و یک جفت کفش ملی برای من خریدند.

● قبل از عملیات والفجر ۸ یکسری

آموزش‌ها را در بهمن‌شیر گذراندیم که خیلی فشرده و سخت بودند. آب بهمن‌شیر تلخ و شور بود. در آن شب طوفانی و امواج خروشان که تمام ستون‌ها را به هم ریخت، بچه‌ها همدیگر را گم کرده بودند. وقتی به ساحل دشمن رسیدیم، اول باورمان نمی‌شد که این ساحل دشمن است. از روی سیم خاردارها فهمیدیم ساحل دشمن است. مسئول محور ما آقای باقریان بود. به بنده گفت شما پهلوی همین موانع باشید، بچه‌ها که محور را باز کردند با چراغ‌قوه به قایق‌ها علامت بدهید. بچه‌های تخریب، سیم خاردارها را بالا گرفتند. گردان غواص از موانع عبور کرد و رفت پشت سنگرهای عراقی‌ها موضع گرفت و آماده‌ی عملیات شد. همین که رمز عملیات اعلام شد، بعضی‌ها از چند طرف مورد حمله قرار گرفتند و مجال کوچک‌ترین مقاومتی به آن‌ها داده نشد.

عملیات والفجر ۸ با این همه بزرگی مانند یک مانور بود. اصلاً احساس خطر نکردیم. گردان‌های قایق‌سوار، هدایت شدند و محور خیلی سریع باز شد. دشمن از لب ساحل اروند تا خط خودش ۲۳ ردیف سیم خاردار، موانع ضدقایق کار گذاشته بود. با تعدادی از بچه‌های تخریب از جمله شهید عبدالهی، عسکری، شهید مهدی توسن تصمیم گرفتیم یک محور بزرگ باز کنیم.

برای نصب پل شناور هشت نفر از هشت طرف هرچه مانع بود در وسط میدان جمع کردیم و همانند یک خرمنی از انواع موانع زیر آن‌ها، با صدای یاحسین (ع) یک انفجار بسیار بزرگ انجام دادیم و محور کاملاً باز شد و پل شناور سریع نصب شد و لشکرها از همین محور برای عبور استفاده کردند. تمامی مجروحین و شهدا از همین محور به عقب انتقال یافتند. شهید «مهدی توسن» نقش بسزایی در راهاندازی این محور داشت. او هم تخریب‌چی بود، هم مجروح و شهید حمل می‌کرد و آن‌قدر بچه‌ها توسن توسن گفته بودند که یک عراقی هم توسن را صدا زد. وقتی از او سؤال کردند چکار دارید؟ او چون فارسی نمی‌دانست نتوانست جواب بدهد. ما فهمیدیم عراقی است و بچه‌های گردان صبح زود او را اسیر کردند.

با دوربین «دید در شب» داشتم نگاه می‌کردم که در یک لحظه احساس کردم یک مار از جلوی من رد شد. مسیرم را عوض کردم. تقریباً ۱۰ متر به سمت راست رفتم. آن شب حدود ۳۰۰ متر جلو رفتیم و برگشتیم. صبح زود با دوربین معبر را نگاه کردم و متوجه شدم که اگر شب گذشته مستقیم می‌رفتیم درست می‌خوردیم روی سنگر کمین عراقی‌ها که با حضور آن مار و تغییر مسیر، خدا به ما کمک کرد.

● شب عملیات والفجر ۸ یکی از برادران بسیجی متوجه یک سرباز دشمن می‌شود که از داخل نیزارها به طرف ایرانی‌ها تیراندازی می‌کند. این بسیجی از پشت رفته بود که او را غافلگیر کند و در حین غافلگیری، ناگهان یکی از انگشتانش به داخل دهان سرباز دشمن می‌رود و او هم محکم آن را گاز می‌گیرد. صدای بسیجی درمی‌آید و کمک می‌خواهد که یکی دیگر از برادران بسیجی با شلیک تیر، دشمن را به هلاکت می‌رساند؛ البته یک تیر هم به پای بسیجی اصابت می‌کند.

ادامه‌ی مطلب در صفحه‌ی ۴۵

مزرعه‌ی خورشید

آسمان در تمام شب، یکریز
گریه می‌کرد و ابر می‌غزید
روستا گرم خواب دیدن بود
توی خوابش ستاره می‌بارید

مثل آینه‌ای غبار آلود
آسمان روی دشت بال کشید
ناگهان باد، ابرها را برد
روی آینه، دستان کشید

از سر ده غبار خواب پرید
با نسیم ملایم دم صبح
روستا دست و روی خود را شست
زیر باران پاک و نرم صبح

شانه زد موی بید مهنون را
با سرانگشت مهر بانش، باد
همه جا صاف، مثل آینه
آبی آسمان در آب افتاد

مردم روستای ما، دیشب
خواب یک فرمن طلا دیدند
خواب یک مزرعه پر از خورشید
که از آن فوشه فوشه می‌پیدند

صبح تعبیر شد، پس از باران
خواب‌های طلایی مردم
راز تعبیر خواب آنها چیست؟
فوشه‌های طلایی گندم!

زنده یاد قیصر امین‌پور

دل‌اوران

ای در نگاه پاکت، مفهوم بی‌قراری
در دختر حقایق، فونت هماره جاری
از آن دل دلیرت، ایثار بی‌دریغت
بر قلب نابکاران، روییده زخم کاری
از رزم بی‌درنگت، دشمن شده گریزان
و ز آتش تفنگت، اهریمنان فراری

تفسیر آیه‌های روشنگر امید است
اصوات دل‌نشینت در گلشن بهاری
بانگ مسلسل تو، همواره می‌فروشد
از قلب کوه و صفا، در سینه‌ی صفاری
رنگین کمان فونت، قطی کشیده رنگین
از شام جمل و ظلمت تا صبح جان نثاری

مرضیه مروارید نشان

لذت خیال

من نشسته‌ام در این اتاق تنگ
پشمه‌های مهربان صدایم می‌کنند
با زبان عطر و با نگاه رنگ
سبزه‌های بی‌زبان صدایم می‌کنند!

من کجا و پشمه‌های مهربان
ای ستاره‌های آسمان، کبوترم کنید
من کجا و سبزه‌های بی‌زبان
از نسیم دره‌ها سبک‌ترم کنید!

گر چه باز مانده‌ام به حال خود
دست‌ها به روی پشمه‌های بسته‌ام
در خیال، کرده باز بال خود
رفته، در کنار پشمه‌ها نشسته‌ام

با خیال خود میان سبزه‌ها
مثل بره‌های بی‌ملال می‌چرم
من، به جان آب و جان سبزه‌ها
لذت عیبی از خیال می‌برم

محمود کیانوش

یادگاران

دیروز اگر سوخت ای دوست، غم برگ و بار من و تو
امروز می‌آید از باغ، بوی بهار من و تو
دیروز در غربت باغ، من بودم و یک هم‌داغ!
امروز فورشید در دشت، آینه‌دار من و تو
غرق غباریم و غربت، با من بیا سمت باران
صد جویبار است این جا در انتظار من و تو
این فصل، فصل من و دوست، فصل شکوفایی ما
برفیز با گل بفوانیم اینک بهار من و تو
با این نسیم سمرفیز، برفیز اگر جان سپردیم
در باغ می‌ماند ای دوست، «گل» یادگار من و تو
چون رود، امیدوارم. بی‌تابم و بی‌قرارم
من می‌روم سوی دریا، جای قرار من و تو

زنده یاد سلمان هراتی

ستاردی سوم

خود بزرگ داشتی، قرآن را به ما آموختی و ما را در دین آگاه و پژوهنده قرار دادی.»

● امام حسین(ع) در پاسخ به ولید، فرمانبردار مدینه که از او خواست با یزید بیعت کند، فرمود: «ای امیر، ما خاندان پیامبر، معدن رسالت، جایگاه رفت و آمد فرشتگان هستیم. خداوند به وسیله‌ی ما هستی را گشایش می‌دهد و به واسطه ما، سرنوشت‌ها را پایان می‌بخشد، (در مقابل) یزید، شراب‌خواره‌ای است که دستش به خون پاکان آغشته است و آشکارا به گناه و کژ کاری دست می‌یازد. حال، همچون منی با فردی همانند او بیعت کنیم؟ و سپس شبانه با خاندان خود از مدینه به مکه کوچ کرد و در برابر

● ابن شهر آشوب، در کتاب مناقب خود می‌نویسد: «مردی وارد مدینه شد و پرسید: «بزرگوارترین مردم این شهر کیست؟»

گفتند: حسین بن علی(ع) و نشانی آن حضرت را به او دادند. امام در حال نماز بود که صدای مرد را شنید که درخواست کمک مالی می‌کرد. پس از پایان نماز، چهار هزار دینار را در پارچه‌ای پیچید و برای آنکه مرد نیازمند شرمندة نشود، دست خود را از شکاف در بیرون برد و پول را به او بخشید.

● در روز عاشورا، روی شانه‌ی امام حسین(ع) اثری از زخم کهنه را دیدند. بعدها که موضوع را از امام سجاد(ع) پرسیدند، فرمود: این نشان زخم‌های به جا مانده از کیسه‌هایی بود که امام بر دوش می‌کشیدند و شبانه آنها را به خانه‌های زنان سرپرست خانواده، یتیمان و مسکینان می‌بردند.

● شب عاشورا در سخنرانی خود برای یارانش فرمود: «خداوند، تو را ستایش می‌کنم که ما را با نبوت پیامبر

دهم این ماه مصادف است با تولد امام سوم ما حضرت امام حسین(ع). امام مطهری که هر چه از ایشان بگوییم حکم قطره‌ای از دریا را دارد. امام معصومی که جان و دل شیعیان و ما ایرانی هاست. با هم قطره‌ای از دریای با عظمت این امام همام را مرور می‌کنیم:

● عیاشی در تفسیر خود روایت کرده است که روزی امام حسین(ع) از کنار چند تن از نیازمندان که پارچه‌ای را روی زمین پهن کرده و چند تکه نان روی آن گذارده بودند و می‌خوردند گذشت. چون چشم آنها به امام افتاد، گفتند: «ای فرزند رسول خدا، بفرمایید.» امام کنار آنان نشست و از نانشان خورد. سپس به آنها گفت: «اینک که من دعوت شما را پذیرفتم، آیا شما هم دعوت مرا می‌پذیرید؟» پاسخ دادند: آری ای پسر پیامبر خدا. پس از آن برخاستند و با آن حضرت به خانه‌اش رفتند. امام دستور داد غذایی را که آماده کرده بودند برای آنها آوردند.

دستگاه زورمند و ستمگر اموی به پاخاست.
در برخورد با لشکر خُر فریاد زد:
«من مرگ در راه خدا و ارزش‌های الهی را جز خوشبختی و زندگی با ستمگران را جز خواری نمی‌بینم!»
در طول حدود ۱۴۰۰ سالی که از قیام خون بار آن مظهر آزادی می‌گذرد، پیوسته فریاد هیئات منه‌الذله او در تاریخ با پژواکی بلند باعث خیزش ملت‌ها و رها شدن‌شان از زنجیرهای درماندگی و خواری شده است.
نخست فلسفه قتل شاه این است که مرگ سرخ به از زندگی ننگین است.

● حمید بن مسلم می‌گوید: «به خدا سوگند، تا روز عاشورا شکست خورده‌ای را ندیده بودم که فرزندان، خاندان و یارانش کشته شده باشند، اما این گونه استوار و پُر دل و جسور مانده باشد. پیادگان بر او یورش می‌بردند و او هم بر آنان، یورش می‌برد و از چپ و راست او، مانند فرار بزها به هنگام حمله‌ی گرگ، از هم شکافته می‌شدند.»

● در لحظه‌های آخر زندگی امام، شمر کافر با حدود ده تن از پیادگان سپاه کوفه به سوی خیمه‌ای که اثاث و خانواده حضرت در آن بود رفتند. امام حسین (ع) روی دست‌های خود

بلند شد و با آوایی غمبار فرمود: «وای بر شما! اگر دین ندارید و از روز معاد نمی‌هراسید، دست کم در دنیایتان، آزاده باشید. خیمه و خانواده‌ام را از دستبرد اوباشان دور بدارید.»
شمر بانگ زد: «برگردید و تنها به خود پردازید.»

چون کار بر آن حضرت سخت شد رو به آسمان کرد و فرمود: «خداوندا بر قضای تو شکیبایی دارم. پروردگارا معبودی جز تو نیست. ای فریادرس فریادکنندگان، ای جاویدی که پایانی ندارد... میان من و این مردم حکم کن که تو بهترین حکم‌کنندگانی.



عرق‌ریزان پای دیوار کار می‌کردیم و مش یحیی مثل سرکارگرها به ما دستور می‌داد، یکی از بچه‌ها جلو آمد و یادداشتی به تقی داد. دور از چشم مش یحیی و دیگران، گوشه‌ی خلوتی گیر آوردیم و یادداشت را خواندیم. این طور نوشته بود: «حضور محترم تقی، کارشناس امور گنجی و نوکر وفادارش! گنجتان را پیدا کردید؟ ... آن نقشه را ما درست کرده بودیم. اگر باز هم از آن نقشه‌ها می‌خواهید، می‌توانیم برایتان درست کنیم... هیچ کاری ندارد. اول، یک پاکت میوه، از همان پاکت‌های قرن بوق که مش ولی در آنها به مشتری‌هایش میوه می‌دهد، تهیه کنید. آن را با دست می‌برید و بعد حسابی آن را می‌مالید روی خاک تا چروک چروک شود. بعد با مرکب و گوشه‌ی قلم درشت، محل گنج را، هر جا که دلتان خواست، روی آن می‌نویسید. بعد که مرکب خشک شد، کاغذ را حسابی مجاله می‌کنید تا مثل کاغذهای مربوط به قرن‌های گذشته شود! بعد آن را داخل یک جعبه‌ی کوچک می‌گذارید. حالا نقشه آماده است... می‌بینید که هیچ کاری ندارد...»

«عده‌ای از بچه‌ها»

تقی خیلی عصبانی شد. نقشه را که هنوز در جیبش پنهان کرده بود، بیرون آورد و با خشم آن را تکه‌تکه کرد و ریخت روی گل‌ها. لحظاتی بعد، تکه‌های نقشه‌ی قلابی، همراه خاک و گل، رفت وسط دیوار خانه‌ی مش یحیی...

و من هیچ مدرکی نداشتیم که ثابت کنم دنبال گنج می‌گشتیم. پدرم سرم داد زد: مگر عقلت را از دست داده‌ای بچه؟ فردا می‌برمت تیمارستان... آخر بچه‌ی بی‌شعور، این بنده‌ی خدا از دست مأمورهای شهرداری خلاص شده، گیر تو افتاده؟ چرا دیوار این بدبخت را خراب کردی؟

گفتم: می‌خواستیم گنجمان را برداریم...

- ای احمق! همه‌اش می‌گوید گنج! کدام گنج؟! گنج سر قبر پدر من است نه اینجا! از پس که از صبح تا شب در کوچه پرسه زدی، هار شدی و افتادی به جان مردم؟! صبر کن از فردا چنان گنجی نشانت بدهم من که کیف کنی... مش یحیی و زنش نزدیک دو ساعت داد زدند. مش یحیی آن قدر عصبانی بود که حتی وسط حرف‌هایش، جلو پدرم یکی زد بر سر من! زن مش یحیی هم تهدید کرد که اگر پدرم خسارت ندهد، خانه‌ی ما را خراب می‌کند!

بعد از کلی جر و بحث و داد و فریاد، سرانجام قرار شد که پدرم و پدر تقی، پول چهار تا کارگر و یک بنا را بدهند به مش یحیی تا روز بعد، شبانه دیوار خانه‌ی مش یحیی را تعمیر کنند. بعد پدرم پیشنهاد کرد که من و تقی هم تا صبح همراه کارگرها کار کنیم و به جای آن، پول یک کارگر، از پول‌هایی که به مش یحیی داده می‌شد کسر شود.

شب بعد، هنگامی که من و تقی، خسته و

کردم محاصره شده‌ام. خواستم از جا بلند شوم که مش یحیی پس کله‌ام را جسیید و فریاد زد: تو پسر حسین آقا نیستی؟ ... ببینم پسر حسین آقا! تو که اینجا بودی، ندیدی کی این دیوار را خراب کرد؟ ندیدی شهرداری‌ها کجا رفتند؟

داشتیم من و من می‌کردم که یک‌دفعه چشم زن مش یحیی افتاد به بیل و کلنگی که ما با آن کار می‌کردیم. دويد آنها را برداشت و خطاب به شوهرش داد زد: چی چی می‌گویی مرد؟ شهرداری کدام است؟ همین و روجک دیوار را خراب کرده ... این هم بیل و کلنگش. غلط نکنم، این جاسوس شهرداری است... ای بچه پررو...

حسابی کار خراب شد. مش یحیی و زنش یک‌دفعه به طرفم حمله‌ور شدند. گریه کردم و سعی کردم موضوع را به آنها حالی کنم. اما آنها توجهی نکردند. داد زدم و کمک خواستم. مردم جمع شدند و مرا از دست آنها خلاص کردند.

شب، چنان بلبشویی در خانه‌ی ما به پا شده بود که بیا و ببین. مش یحیی و زنش خانه را گذاشته بودند روی سرشان. قبلاً پدرم حسابی با کمر بند مرا تکت زده بود. تمام بدنم می‌سوخت. پایم نشکسته بود، ولی حسابی درد می‌کرد. پدرم سعی می‌کرد هر طور که شده، مش یحیی و زنش را آرام کند. چند نفر از همسایه‌ها هم آمده بودند. پدر تقی هم آمده بود. من مجبور شدم تقی را هم لو بدهم. او از ترس پدرش فرار کرده بود توی بیابانی. نقشه را هم با خودش برده بود

فرم اشتراک مجلات شاهد

شماره حساب سبیا: ۰۱۰۴۴۷۳۰۸۵۰۰۴ نزد بانک ملی
به نام معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران

اشتراک شش ماهه ۳۰۰.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۶۰۰.۰۰۰ ریال

پایزن

اشتراک شش ماهه ۱۵۰.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۳۰۰.۰۰۰ ریال

حجرات

اشتراک شش ماهه ۱۵۰.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۳۰۰.۰۰۰ ریال

نقد و ان

اشتراک شش ماهه ۱۳۲.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۲۶۴.۰۰۰ ریال

کوری

امضاء/تاریخ

نام و نام خانوادگی

تلفن ثابت

کدپستی

مبلغ واریزی

امور مشترکین: ۰۲۱-۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار: ۰۲۱-۸۸۸۲۸۴۳۵

نشانی: تهران، خیابان آیت ا. طالقانی، خیابان ملک الشعراء بهار شمالی-شماره ۵-معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران-طبقه ۳-اداره مجلات شاهد

• قبل از عملیات کربلای ۴ در منطقه

اروند، در نهر «بلامه» آموزش می‌دیدیم. به طوری که بعضی وقت‌ها از ۲۴ ساعت ۱۸ ساعت در آب بودیم. صبحانه که می‌خوردیم پس از استراحتی کوتاه مجدداً آموزش را شروع می‌کردیم. اذان ظهر برمی‌گشتیم بعد از نماز و استراحت کوتاهی، مجدداً داخل آب می‌رفتیم تا اذان مغرب که برمی‌گشتیم و نیمه‌های شب مجدداً وارد اروند می‌شدیم. در حین آموزش شاید بیش‌تر از ۸۰ مرتبه از اروند در عبور کردیم و انواع آموزش‌ها را دیدیم. آب اروند خیلی سرد، تلخ، شور و آموزش در آن خیلی سخت بود. از بس که داخل آب می‌لرزیدم وقتی بیرون می‌آمدیم توان حرف زدن نداشتم. لباس‌های غواصی بر تن اکثر بچه‌ها گشاد بود. حتی کفش غواصی هم به پایمان جور نبود. خیلی از بچه‌ها پاهایشان چرکی شده بود و خیلی از سختی‌ها را تحمل می‌کردند، بخاطر این که جزو نیروهای خط شکن باشند. یک گروه هم که جزو گروه غواص نبودند در ساحل برایمان چای دم می‌کردند و سیب‌زمینی در آتش می‌پختند و همین که از آب بیرون می‌آمدیم با خوردن چای و سیب‌زمینی کاملاً سرحال می‌شدیم.

• قبل از عملیات والفجر ۱۰ با چند نفر از بچه‌های تخریب و اطلاعات مأمور شدیم به سنگری بین خط خودی و دشمن که در دست نیروهای قرارگاه رمضان بود رفته و آن را تحویل بگیریم. ساعت هشت صبح از روی ارتفاعات ملخ خور حرکت کردیم. ساعت چهار عصر رسیدیم. برف زیادی روی ارتفاع نشسته بود. حدوداً سه متر ارتفاع برف بود. ما در تیررس مستقیم دشمن بودیم و ما را می‌زدند. اما به خاطر برف‌ها درامان بودیم. وقتی رسیدیم، سنگر را تحویل گرفتیم دیدیم در داخل سنگر فقط نان خشک است. چون منطقه صعب‌العبور بود، فقط در تابستان به وسیله قاطر جیره‌ی غذایی جابه‌جا می‌شد.

شب‌ها که نگهبانی می‌دادیم خیلی سرد بود، بعد از نگهبانی با چکمه می‌رفتیم داخل کیسه‌ی خواب، برای خوردن و شستشوی لباس هم برف آب می‌کردیم. روی یک حلبی نان می‌پختیم. از لحاظ معیشتی خیلی سخت بود ولی شب‌ها دور هم جمع می‌شدیم و بعد از قرائت سوره واقعه، بچه‌ها خاطره تعریف می‌کردند. بعضی وقت‌ها هم سربه‌سر عراقی‌ها می‌گذاشتیم؛ مثلاً از بالای ارتفاع یک حلب پرت می‌کردیم پایین، عراقی‌ها شروع می‌کردند به تیراندازی و ما با این کار سنگرهای آن‌ها را شناسایی می‌کردیم.

حرکت در مسیر درست زندگی

همه‌ی ما در زندگی با موقعیت‌هایی روبه‌رو می‌شویم که اگر به درستی عمل نکنیم سلامت روانی خودمان و دیگران به خطر می‌افتد. این موقعیت‌ها مختلف هستند. مثلاً چگونه با دوستان و اطرافیان خود ارتباط برقرار کنیم؟ چگونه مسئولیت‌های جدید را بپذیریم؟ چگونه تصمیم بگیریم؟ چگونه مشکلاتمان را حل کنیم؟ چگونه با ترس، اضطراب، ناکامی، افسردگی و فشارهای روانی مقابله کنیم؟ «مهارت‌های زندگی» توانایی‌هایی هستند که به ما کمک می‌کنند با موقعیت‌های زندگی - به‌خصوص موقعیت‌های پرخطر - به‌طور صحیح برخورد کنیم. وقتی این مهارت‌ها را کسب کردیم می‌توانیم در ایجاد ارتباط با دیگران سازگارانۀ عمل کنیم و بدون توسل به اعمالی که به خودمان یا دیگران صدمه می‌زند مشکلات را حل کنیم.

آیا می‌دانید این مهارت‌ها چه مهارت‌هایی هستند؟ مهارت‌های زندگی شامل ده توانایی کلی به شرح زیر است. برای زندگی بهتر لازم است این مهارت‌ها را تمرین کنیم تا کم‌تر دچار آسیب‌های روانی و اجتماعی شویم.

توانایی حل مسئله

ما در زندگی به‌طور مداوم در حال حل مسئله هستیم. برخی از این مسائل ساده هستند ولی برخی دیگر به فعالیت‌های فکری پیچیده‌ای نیاز دارند. توانایی حل مسئله به ما کمک می‌کند مسائل زندگی‌مان را به نحو مطلوب حل کنیم. اگر مسائل مهم زندگی ما حل نشده باقی بماند با فشار روانی روبه‌رو می‌شویم و سلامت روانی و جسمانی ما تهدید می‌شود.

توانایی تصمیم‌گیری

اگر چه همه‌ی ما تصمیم می‌گیریم ولی همیشه تصمیم‌های هوشمندانه نمی‌گیریم. برخی از تصمیم‌گیری‌های غلط باعث پیامدهای ناخوشایند می‌شوند. مهارت تصمیم‌گیری به ما کمک می‌کند که به‌طور صحیح در مورد اعمالمان تصمیم بگیریم و جوانب مختلف انتخاب‌ها و پیامدهای مثبت و منفی هریک از آن‌ها را در نظر بگیریم. تصمیم‌گیری مناسب و واقع‌بینانه موجب بالا رفتن سطح سلامت روانی ما می‌شود.

توانایی تفکر خلاق

این نوع تفکر به ما کمک می‌کند مسائل را از زوایای مختلف دریابیم و راه‌حل‌های مختلف مسئله و پیامدهای آن را ارزیابی کنیم و بالاخره راه‌حل‌های تازه‌ای برای مشکلاتمان پیدا کنیم. با استفاده از این مهارت، تصمیم‌گیری‌های ما مناسب‌تر انجام می‌شوند و مسائل به‌طور عملی‌تر حل می‌شوند.

توانایی تفکر انتقادی

با استفاده از این مهارت به بررسی و تجزیه و تحلیل افکار خود و دیگران می‌پردازیم و به فهم و درک روشن‌تر دست می‌یابیم. این توانایی کمک می‌کند تا اطلاعات و تجربه‌هایی را که به ما می‌رسد تجزیه و تحلیل کرده و در مقابل فشارهایی که به ما تحمیل می‌شود مقاومت کنیم و بدانیم که رفتار دیگران همیشه درست نیست.

توانایی ارتباطی

ما بخش زیاد هر روزمان را به ارتباط برقرار کردن با دیگران می‌گذرانیم تا هرچه بیش‌تر بتوانیم نیازهای خود را بیان نماییم و نیازهای دیگران را درک کنیم. توانایی ارتباطی به ما کمک می‌کند تا با دیگران ارتباط کلامی و غیرکلامی مؤثرتری داشته باشیم و با غلبه بر خجالت، نظرات خود را برای دیگران ابراز کنیم. اگر این مهارت را کسب کرده باشیم در موقع لزوم می‌توانیم با تقاضاهای نامناسب دیگران مخالفت کنیم.

توانایی روابط بین‌فردی

توانایی روابط بین‌فردی به ما کمک می‌کند با دیگران همکاری و مشارکت بهتری داشته باشیم. به آن‌ها اعتماد کنیم. مرزهای روابط با دیگران را تشخیص دهیم. دوستی‌های مطلوب را حفظ کنیم و در شروع و خاتمه ارتباطات به‌طور مؤثرتری رفتار کنیم.

توانایی خودآگاهی

یعنی توانایی شناخت خود و آگاهی از نقاط ضعف و قوت خواسته‌ها، ترس‌ها، رغبت‌ها و تمایلات خود؛ این توانایی به ما کمک می‌کند تصویر واقع‌بینانه‌ای از خود داشته باشیم و حقوق و مسئولیت‌هایمان را بهتر بشناسیم.

توانایی همدلی

توانایی همدلی یعنی این که فرد بتواند زندگی دیگران را حتی زمانی که در آن شرایط قرار ندارد، درک کند. همدلی به ما کمک می‌کند تا انسان‌های دیگر را وقتی با ما متفاوت هستند بپذیریم و به آن‌ها احترام بگذاریم. کسانی که همدلی بیش‌تری دارند، به دیگران علاقه‌مندند؛ افراد مختلف را تحمل می‌کنند؛ پرخاشگری کم‌تری دارند و دوست‌داشتنی‌ترند. این مهارت روابط اجتماعی را بهبود می‌بخشد.

توانایی مقابله با هیجان

این مهارت شامل توانایی شناسایی هیجانات خود و دیگران، و نیز شناخت تأثیر هیجانات بر رفتار است. این مهارت به ما کمک می‌کند که در مواقع ناکامی، خشم، افسردگی و اضطراب، واکنش‌های مناسبی نشان دهیم.

توانایی مقابله با فشارهای روانی (استرس)

این توانایی شامل شناخت استرس‌های مختلف زندگی و تأثیر آن بر رفتار است و ما را قادر می‌سازد که منابع فشار روانی را در زندگی خود بشناسیم و راه‌های صحیح کاهش فشار را دنبال کنیم.

دنیا فیالی من و غول

صدای دلخراش خراب کردن وسیله‌های ساختمان ما را دعوا می‌کردند ولی با این حال گاهی مورد تحسین قرار می‌گرفتیم که آنقدر کنجکاو هستیم. حالا از آن زمان چند سال گذشته است. اکنون من و دوست عزیزم پانزده سال داریم و به رقابت با یکدیگر نشسته‌ایم که چه کسی می‌تواند در زمان کوتاه‌تر و با فکر و اندیشه‌ی بهتر غولی را بسازد. طی این پنج سال توانسته‌ایم آهن برش دهیم و سیم‌های قرمز و آبی را از هم جدا کرده و در میان دست‌ها و پا‌های غول‌هایمان قرار بدهیم و از ابزارهای فوق پیشرفته و سخت و غیرباور استفاده کرده و برای ساخت غول‌هایمان بکار ببریم. به امید روزی که آفتاب طلوع کند و غول دوست‌داشتنی‌مان چشمانش را باز کند و از من فرمان بطلبد.

حالا دستانم سرد شده و هیجانی نهفته در وجودم می‌خواهد چون آشفشانی فوران کند. قطعه‌ی آخر که قلب اوست را در وجودش قرار می‌دهم. باورم نمی‌شود! چشمانش را باز می‌کند. از جایش برمی‌خیزد و پا‌های بزرگ و بنفشش را به عنوان رضایت چند مرتبه بر زمین می‌کوبد و با صدای کلفت و رسا شروع به سخن گفتن می‌کند: سلام من کوماس هستم!

نمی‌دانم چه بگویم افکار مختلفی بر ذهنم هجوم آورده است. چشمانم سیاهی می‌رود. شاید خواب هستم اما چه رؤیایی دلنشینی است. حیران و سرگشته با پدرم تماس می‌گیرم و جریان را توضیح می‌دهم. طولی نمی‌کشد که پدرم با چهره‌ی خندان به طبقه‌ی بالا آمده و در اتاق را باز می‌کند. کوماس که تازه متوجه چهره‌ی او شده است خود را معرفی می‌کند.

پدرم دستان مرا می‌گیرد و مرا در آغوش می‌کشد. پیشانی‌ام را می‌بوسد و به آرامی رضایتش را از من بیان می‌کند.

پدرم همیشه به دنبال زندگی آرمانی و بدور از شلوغی و هیاهو می‌گردد و خلوتی که روزهایش را در کنارم سپری کند ولی قرار گرفتن نام پونه مخترع کوماس در صفحات روزنامه و در اخبارهای تلویزیون او را از آرامشش دور می‌کند.

خاطراتم را که ورق می‌زنم، یکی از صفحه‌ها یاد آن شب می‌افتم که تنها ده سال داشتم. من و دوستم ارغوان پنهانی از چشم مادرم غذاهای رنگارنگی که بر روی پارچه‌ی ابریشمی میز پهن شده بود را می‌خوردیم و خنده‌هایی از عمق وجودمان سر می‌دادیم. آن شب دوستم ارغوان در خانه‌ی ما ماند. برف بی‌پروا می‌بارید و خانه سرد شده بود. من و ارغوان در کنار شومینه نشسته بودیم و در انتظار قصه‌ی مادرم گوش‌هایمان را تیز کرده بودیم. صدای ظریف و مهربان مادرم به گوش رسید. او با شور و شوق داستان همیشگی‌اش را تعریف می‌کرد که در آن غول‌ها با انسان‌ها متحد شده بودند و شهری ساخته بودند که بر سر زبان‌ها افتاده بود و همه از آن تعریف می‌کردند. من به چهره‌ی ساده و دلنشین مادرم نگاه می‌کردم و به فکر فرو رفته بودم...

ارغوان دختری تیزهوش بود. ده سالمان بیش‌تر نبود و ما شاد و بازیگوش بودیم. گاه موهای فر خورده‌ی عروسک‌هایمان را شانه می‌کردیم و گاه بادبادک صورتیمان را در آسمان به پرواز در می‌آوردیم. همان شب من و ارغوان با هم عهد بستیم که غولی بسازیم.

پدرم مهارت زیادی در ریاضی داشت. او می‌توانست به ما کمک کند. همان شب به اتاقم رفتیم و تا صبح نقشه‌ی ساخت غول را کشیدیم. با رسم چند نقشه‌ی دقیق و بی‌نقص، چهره‌ی دلپذیری برای غول طراحی کردیم. همه‌چیز بسیار خوب پیش رفت.

روزها می‌گذشت و من در اتاقم مشغول ساخت قطعات فلزی بودم. شنیدم پدر ارغوان یعنی آقای جباری در شرکتی که پدرم مشغول کار است با یکدیگر همکار و دوست هستند. از پدرم شنیده بودم که آقای جباری خیلی در کارهای او دخالت نکرده و حتی کمکش هم نمی‌کند. او ساخت غول را تنها موضوعی خیالی می‌پنداشت و البته پدر من هم تنها برای دلخوشی من شب‌ها ساعتی را با من می‌گذراند. با این حال گاهی مرا تشویق می‌کرد.

من و ارغوان از همان کودکی با آن که دختر بودیم از مکانیک هم سردر می‌آوردیم و بیش‌تر اوقات همسایه‌ها از



ارغوان با بهت زدی و لبخندی محو برایم آرزوی خوشبختی می‌کند. مشخص است که رضایت کاملی از موفقیتیم ندارد. اما من سعی و تلاش خود را کردم تا مردم را آگاه کنم که دوست صمیمی‌ام ارغوان را بشناسند و بدانند اگر او نبود غول مهربانم کوماس را نمی‌توانستم اختراع کنم. مردم از گوشه و کنار جهان برای دیدن کوماس می‌آمدند و اسم پونه بر سر زبان‌ها جاری بود. من این شهرت را به تنهایی نمی‌خواستم. بارها به منزل خانم و آقای جباری رفتم و سراغ ارغوان را گرفتم اما آنان با تندی رفتار کردند.

کوماس سری گرد و سفید و شکمی سفید دارد و دستان و پاهایش به رنگ بنفش هستند. زمان‌هایی هم می‌شود مردم از صدای ناله‌های شکم کوماس بترسند و زمانی هم می‌شود با دیدن دندان‌های سفید و براق او نگران شوند اما او در کنار انسان‌ها ایستاده است و هر بامداد در کنار او با لحنی آرام و زیبا می‌گوید سلام من و تو دوستان خوبی برای یکدیگر می‌شویم. او چشمانش را باز می‌کند و تا می‌تواند و هر کار سخت و مشکلی را انجام می‌دهد بی‌آن که اخمی بر روی پیشانی‌اش بنشاند.

خبرهای ناگواری شنیدم. انگار ارغوان دچار بیماری خاصی شده است. اخم‌هایش را باز نکرده و مادر و پدرش را عاجز کرده است.

امروز قرار بر این شد تا چند جهانگرد کوماس را ببینند و اطلاعاتی از او به دست آورند. کلید قرمز رنگ روشن کردن کوماس را فشردم ولی همان موقع با چشمان سرخ کوماس روبه‌رو شدم. با خشم و عصبانیت به من حمله می‌کند از پله‌ها با تمام قدرت می‌دوم و به خیابان می‌روم. فریادی سر می‌زنم تا مردم هشیار شوند و در این مکان قرار نگیرند. حافظه‌ای که در وجود کوماس نهادم سرشار از محبت و عشق و دوست داشتن است. کوماس به غیر از محبت نمی‌تواند عملی را انجام دهد اما انگار یک نفر تنظیماتش را تغییر داده است! چه کسی می‌تواند باشد؟ صدای نعره‌های کوماس به گوش می‌رسد او

ماشین‌ها را در زیر پاهایش نابود می‌کند و می‌خواهد مردم را در دهانش ببلعد. چاره‌ای جز نابودی کوماس ندارم. غول مهربانم به حیوان وحشی تبدیل شده است. انگار برای بار دوم باید با یک فرد دوست‌داشتنی خداحافظی کنم لحظه‌ای تمام شهر دور سرم می‌چرخد. من در ارتفاع بالایی قرار گرفتم و دندان‌های تیز و برنده کوماس را می‌بینم. همه‌جا تاریک می‌شود صدمه‌ی شدیدی دیده‌ام اما هنوز می‌توانم نفس بکشم کوماس مرا با بی‌رحمی می‌بلعد. در همین لحظات مرگبار متوجه سیم‌های قطع شده‌ی کوماس می‌شوم. شب گذشته سیمی را بر روی فرش گلی‌می‌ام دیدم و از کنار او بی‌توجه عبور کردم. قلبم صدمه دیده که ارغوان توانسته با صمیمی‌ترین دوستش این کار را بکند. مجبور به خاموش کردن همیشگی کوماس می‌شوم. این کار آشوب حسادت‌های ارغوان را برای مدتی در وجودش پنهان می‌کند. غول مهربان بر زمین رها می‌شود و از شکم او که بیرون می‌آیم با چشمان پردرد و خاکستری غولم روبه‌رو می‌شوم. زمزمه می‌کنم: «من و تو دوستان همیشگی هم خواهیم بود.»

زهره وحیدی صدر / ۱۵ ساله از مشهد مقدس

عطر خوبی

بوی گندم بوی باران می دهی
 بوی عطر تازه ی نان می دهی
 بوی دریا بوی ساحل بوی موج
 بوی ابر و باد و توفان می دهی
 بوی شب‌نم روی برگ پونه‌ها
 بوی دشت سبز ریحان می دهی
 بوی داس و بافه‌های زرد جو
 بوی خرمن کوب دهقان می دهی
 بوی نخلستان خرما ی جنوب
 بوی تابستان سوزان می دهی
 بوی «فایز» آن دو بیتی ساز دل
 بوی بابا پیر عریان می دهی
 بوی شیخ عاشق از دد ملول
 بوی خوبی بوی انسان می دهی
 بوی پایان زمان انتظار
 بوی آن خورشید پنهان می دهی

زنده یاد محمدعلی مردانی

مساجد ایران

مسجد کبود تبریز

که خصوصاً با تمام جزئیات معماری این مسجد را وصف کرده است. هر دوی این نویسندگان بین سال‌های ۱۰۴۶-۱۰۴۵ هجری قمری از تبریز و این بنا دیدن کرده‌اند.

چلبی سردر اصلی را از طاق کسری بلندتر دیده است و تاورنیه علاوه بر سردر و کاشی کاری‌های بی‌نظیر آن از دو مناره‌ی بسیار بلند صحبت می‌کند که مشخص است در هنگام زلزله کاملاً از بین رفته است.

در قدیم این بنا مجموعه‌ای از ساختمان‌هایی چون مدرسه، مسجد، خانقاه، کتابخانه و... بوده است که متأسفانه در حال حاضر هیچ کدام بر جای نمانده‌اند فقط قسمتی از مسجد که آن هم بسیار آسیب دیده بود و مرمت شده است.

از قسمت‌های دیدنی این مسجد قسمتی از سقف است که طلا و لاجورد با یکدیگر کار شده است و در نوع خود بی‌نظیر است.

این بنا در وسط یک محوطه وسیع گلکاری شده قرار گرفته است که خود باعث جذب گردشگران می‌شود.

یکی از شاهکارهای معماری دوره‌ی اسلامی که در شهر تبریز قرار گرفته مسجد کبود است. این بنا با نام‌های مختلف از جمله گوی مسجد (به ترکی همان مسجد کبود)، مسجد شاه جهان، عمارت و مسجد مظفریه معروف و مشهور بوده است. بانی مسجد ابوالمظفر جهان‌شاه بن قره یوسف از امرای قراقوینلو بود ولی نظارت ساخت مسجد زیر نظر همسرش جان بیگم خاتون و یا به عقیده‌ی برخی از مورخین دخترش صالحه بوده است. در کتیبه‌های باقی مانده از این بنا تاریخ پایان این مسجد سال ۸۷۰ هجری قمری است.

مسجد کبود تبریز در سال ۸۷۰ هجری قمری به فرمان سلطان جهان‌شاه احداث گردید و هنر کاشی کاری و هماهنگی رنگ‌ها و ظرافت آن با انواع خطوط در متن لاجوردی و زمینه‌ی سفید شهرت بسیاری با آن بخشیده است. این مسجد دارای دو شبستان بوده و قبلاً نیز دو مناره داشته است. متأسفانه این بنا در زلزله‌ی سال ۱۱۹۳ هجری قمری تبریز ویران شد و تمام سقف فرو ریخت و تمامی دیوارها را خراب کرد ولی آنچه از این بنا باقی مانده در نوع خود بی‌نظیر است و به علت کاشی کاری معرق و تلفیق آجر و کاشی و

رنگ‌های بسیار متنوع کاشی‌ها لقب فیروزه‌ی اسلام گرفته است. علاوه بر کاشی کاری‌ها، سردر بسیار بلندش توجه اکثر سیاحان و باستان‌شناسان را به خود جلب کرده است و تمامی آن‌ها را وادار به نوشتن چند خطی از زیبایی این بنا کرده است. توصیفات سیاحانی که قبل از خرابی این بنا مطلب نوشته‌اند خواندنی است از جمله کاتب چلبی و تاورنیه



منبع: سایت دانشنامه شهری ایران.

نشر شاهد منتشر کرد:

